آخرین سفر

مسعود خیام



آخرین سفر

موقعی که موهایم سیاه بود زیاد سفر می‌کردم. وقتی که از فروشگاه دانشگاه زندگی رنگ موی سفید خریدم سفرها کم و کم‌تر شد. همیشه هوای آکروپولیس و دلفی در دلم بود اما هیچوقت یونان نرفته بودم. در مهرماه ۱۳۹۸ یک نفر در دلم گفت بلند شو برو. رفتم. دو سه ماه بعد از این ماجراجویی، کورونا آمد و سفرها را تعطیل کرد.

مسعود خیام

آخرین سفر

فیپا

+

شناسنامه

چهارشنبه ۲ اکتبر روز اول ۱۳۹۸/۷/۱۰

پاسپورت ایرانی

میخوام برم یونان. ویزای شنگن دارم اما از فرانسه گرفته‌ام. باید اول برم پاریس. وقت تلف کردنه. در فرودگاه تنها کسی هستم که کراوات زده‌ام. گمانم مشکوک می‌زنم چون مورد پرسش نیروهای مختلف با و بی یونیفورم قرار می‌گیرم.

هواپیمایی قطر سرویس عالی می‌دهد. همه جور نوشیدنی مطلوب دارد من اما کبد ندارم. بهترین سرویس‌شان اینترنت داخل هواپیماست. فرودگاه «دوها» آه مرا در می‌آورد. چقدر زیبا و منظم و به قاعده است. یاد سال ۵۴ می‌افتم که خودم مدت کوتاهی در هواپیمایی ملی ایران کار می‌کردم. فرودگاه‌مان از همه همسایه‌ها بهتر بود. «هما» بقدری خوب و با کلاس بود که از مسافرت با آن لذت می‌بردی. آن موقع‌ها حتا اسم قطر و دوبی به گوشم نخورده بود. الان قضیه درست برعکس شده.

در طول پرواز نقشه را روی مونیتور می‌گذارم و آنلاین به خانواده

گزارش سفر می‌دهم. خیلی از افراد خانواده و دوستان می‌خواهند این سفر را با من بیایند. حتا بعضی سخاوتمندانه پیش‌نهاد می‌کنند خرج سفر مرا بدهند. اما من می‌خواهم به دیدن یونان و سقرات بروم. شوخی که نیست. نمی‌توانم کسی را با خودم ببرم. مثل آن موقع که تنها به نیشابور و دیدن خیام رفتم.

الان روی خلیج فارس هستم... الان روی عراق... الان روی سوریه... روی ترکیه... دریای سیاه... شرق اروپا... روی اتریش... شمال ایتالیا... سوییس... وارد فرانسه می‌شویم.

یادم میاد یک بار که برای پدرم (بابا دکتر) ماشین خریده بودم دوتایی با هم از سراسر اروپا تا یوگوسلاوی و بلغارستان و ترکیه به ایران آمدیم. الان کشوری به اسم یوگوسلاوی نداریم، به هفت کشور تجزیه شده. هر دو کشور کمونیستی خیلی خراب و عقب افتاده بودند. نمی‌دانم چرا شاه نمی‌گذاشت مردم به کشورهای کمونیستی بروند تا با چشم خودشان بهشتِ دهشتناکِ پلیسیِ غمگینِ خاکستریِ محروم را ببینند.

بالاخره برج ایفل را از پنجره می‌بینم. با خستگی و بی حوصلگی و بدون کنجکاوی در فرودگاه شارل دوگل پیاده می‌شوم. ورود به فرانسه با پاسپورت ایرانی؟ مبهوت می‌شوم. مگر در این چهل ساله‌ی اخیر با خودمان و دنیا چه کرده‌ایم که تمامی احترامات پلیس گذرنامه و مقامات را از دست داده‌ایم. پول‌مان هم که به‌عون‌الله قدرت خرید هیچ چیز ندارد. تاکسی می‌گیرم و به طرف

هتل می‌روم.
قبلا بارها همه جای پاریس بوده‌ام و الان کاری ندارم. حُسن خوبی‌اش اینه که فقط دو روز پاریس هستم. حُسن بدی‌اش اینه که هتلم وسط شانزه‌لیزه است!
ساعت پنج بعد از ظهر از هتل راه میفتم و با یک چوب کبریت شانزه‌لیزه را متر می‌کنم. از اتوال تاکنکورد. چقدر پاریس بد شده. به نسبت قدیم‌هاش که دم به دقیقه آنجا بودم تبدیل به گداخانه شده. یادم میاد دفعه اول که با پول پری‌یوش به پاریس رفتیم، من بسکه رمان فرانسوی خوانده بودم همه جا را ندیده بلد بودم. آن موقع پاریس به واقع برازنده لقب «عروس شهرهای جهان» بود. آخه من به کی بگم که این پاریس نیست؟
خودم را به یک کافه پرت می‌کنم. اتفاقا زکریا هم آنجاست. گور پدر کبد. با هم شام می‌خوریم، به هتل می‌روم و روی تخت ولو می‌شوم.

پنجشنبه ۳ اکتبر روز دوم ۱۳۹۸/۷/۱۱

لوور

صبح دوش و صبحانه و تاکسی و لوور. پر از توریست است. هیبت کلاسیک سابق را ندارد، همبرگری و بشوربپوش شده. یکراست به سالن یونان باستان می‌روم. مجسمه اودیپ که خنجر به چشمش فرو کرده تکان دهنده است. در سالن اصلی از سقرات خبری نیست. تمام سفر من بابت سقرات است و قبلا خودم مجسمه‌اش را همین‌جاکنار افلاتون و ارستو دیده‌ام، اما الان هیچ کدام نیستند. آن قدیم‌ها راهنمایان لوور مردان جوگندمی بودند اما الان دختران جوان به راهنمایی مردم مشغولند. از راهنما در مورد «سکراتس» می‌پرسم. تلفظ انگلیسی‌اش اینجوری‌ست. طفلک خیال می‌کند به دنبال فوتبالیست هستم و می‌گوید ما اینجا مجسمه ورزشکاران را نگه نمی‌داریم. تمام سالن‌ها را زیر پا می‌گذارم، هیچ کدام از فلاسفه‌ی بزرگ نیستند. به مدیر داخلی لوور مراجعه می‌کنم و داستان سکراتس فوتبالیست را می‌گویم و

طلب سقرات می‌کنم. با اطمینان می‌گوید همانجاست. مـی‌گویم نیست. گوشی تلفن را بر می‌دارد. از مسئول اصلی سـالن یـونان می‌پرسد. طرف وقت می‌خواهد. پس از چند دقیقه جواب می‌دهد و می‌گوید نیست. مدیر موزه که تعجب از سر تا پـایش مـی‌ریزد کامپیوترش را روشن می‌کند و رو به من با افتخار می‌گوید: بله ما داریم و مونیتورش را به سمت من می‌گرداند. بله خـودش است. سـقرات است. مـی‌پرسم خب ایـن کـجاست؟ مـدیر بـه جـان کامپیوترش می‌افتد و پس از ده دقیقه نمی‌تواند جای سقرات را پیدا کند، حتا نمی‌داند که آیا در انبار است یا اتفاق دیگری، مـثل امانت دادن به موزه‌ای دیگر «افتاده». شاید هم به قـول گـرانـاز (موسوی) در این «افتادن» شکسته و دو تکه شده باشد. من هم که حال تجدید دیدار با مـونالیزا و البـاقی لوور را نـدارم خـودم را بیرون می‌اندازم و سیگارم را روشن می‌کنم.

کجا می‌روم؟ خب معلوم است. «اورانژری». تازه سالن‌های جدید را باز کرده‌اند، سه تابلو در سه سالن، هر سه از مونه. نیلوفرها بـر آب. هر کدام تقریبا به طول صد متر. مونه یک موزه‌ی جدید در یک ساعتی پاریس دارد کـه گـمان نـمی‌کنم بـروم. بـا درشکـه موتوری به «اورسه‌ی» می‌روم. آن همه تابلو و مجسمه حالم را جا می‌آورد.

در کافه‌ای ناهار می‌خورم و با تـاکسـی بـه مـوزه‌ی ژرژ پـمپیدو می‌روم. آن قدیم‌ها مرکز آثار مدرنیست‌ها به ویژه کـاندینسکی

بود که من همه‌ی سوراخ سمبه‌های دنیا را برای دیدن تابلوهایش رفته بودم. کلکسیون ژرژ پمپیدو را قَر و قاتی کرده‌اند. حالم به هم می‌خورد. چنان بی نظم است که باورم نمی‌شود. فقط سه تابلو کاندینسکی و آن هم پخش و پلا. یادم می‌افتد که با پری‌یوش به تمام گالری‌ها و کلکسیون‌ها می‌رفتیم و هر چه کاندینسکی و میرو و دالی و پیکاسو بود می‌دیدیم. یاد آن شبی می‌افتم که با کمک آریانا (برکشلی) با نینا کاندینسکی حرف می‌زنم. چه شور و حالی دارم که با بیوه‌ی بزرگ‌ترین نقاش قرن بیستم حرف می‌زنم و چه حیرت و احوالی او دارد که می‌بیند یک نفر از تهران پایتخت ایران این جور وارسته‌ی شوهر او، معبود و معشوق اوست. مشکل این‌جاست که او تا حالا اسم ایران به گوشش نخورده و نمی‌داند من کجائیم. بالاخره کلمه‌ی «پرشین» به کمک می‌آید. با شوریدگی می‌گوید تابلوها را به موزه هدیه می‌دهد اما دلش طاقت نمی‌آورد و با آندره صحبت می‌کند و با گریه و زاری و کولی بازی تابلوها را از وزیر فرهنگ فرانسه (آندره مالرو) پس می‌گیرد. الان هم تابلوها در اسکاتلند در نمایشگاه مجموعه آثار کاندینسکی به نمایش در آمده. در آن مقطع نمی‌توانم به اسکاتلند بروم.

از موزه‌ی ژرژ پمپیدو بیرون می‌آیم و با تاکسی به سمت شمال می‌روم. مونمرانسی را می‌بینم و یاد کودکی‌هایم می‌افتم. دو نفر مدت‌ها با من بودند: فرانسوا مونمرانسی که پسر خوبی بود و برادرش هانری مونمرانسی که پسر بدی بود، در یکی از بی‌شمار

کتاب‌هایی که خوانده بودم، گمانم پاردایان‌ها، شب و روز با مـن بودند و اکنون سرزمین‌شان، مونمرانسی. و بعد البـته بـازهم بـه سمت شمال می‌روم، به جایی که تا صبح مـی‌توان آن‌جـا بـود و خوش گذراند اما من فقط تا نیمه شب می‌مانم و به حـرکت دوار گوی بر میز خیره می‌شوم و با صدای ژتـون‌ها بـه رقـص هـزار خاطره‌ی نگفتنی می‌روم.

نیمه شب در هتل بیهوش می‌شوم.

جمعه ۴ اکتبر روز سوم ۱۳۹۸/۷/۱۲

آذر و سمیرا و کریستین و شادی

صبح دیر، پس از دوش و قهوه‌ی سنگین، یک سر تا برج ایـفل می‌روم. این جا هم در حال تغییر است. دیدن برج به این بزرگی از نزدیک فقط به درد خرید سوقاتی‌های کوچک مـی‌خورد. بـعد از ظهر ناهار با زکریا و پرواز به سوییس.

پروازم داخلی شنگن است و در فـرودگاه ژنـو زیـاد پـرس و جـو نمی‌کنند اما به هر حال ایرانـیم و پـاسپورت ایـرانـی دارم و بـاید بیش‌تر از نرمال اطـلاعات بگـیرند. فـرودگاه را دارنـد نـوسازی می‌کنند و تا بخواهم راه را پیدا کنم طول می‌کشد. در فرودگاه آذر منتظرمه. خواهر بزرگتر. بازنشسته‌ی سـازمان مـلل است. جـزو حافظان صلح سازمان ملل در کوزوو بوده. قبلش هـم در وزارت خارجه خودمان کار می‌کرده. ساکن سوییس است. سخت تشنه‌ام. بــرایــم یک بــطری آب مـی‌خرد. بـعد از پـنجاه و پـنج سـال، رانندگی‌اش بهتر شده به همین جهت در اولین تقاطع، اشتباهی

می‌پیچد و راه را گم می‌کند. تا حالا بیش از هزار بار از فرودگاه تا خانه رانندگی کرده اما الان پاک گم شده‌ایم. برای من مهم نیست. می‌نوشم و سیگار می‌کشم. آذر استفاده از جی.پی.اس. بلد نیست. به دخترش تلفن می‌کند. سمیرا تحصیل کرده دانشگاه لوزان و جزو بلند پایگان ساعت سازی واشرون کنستانتین و مدیران کمپانی ریچموند بوده است. سمیرا تلفنی راهنمایی می‌کند و بالاخره جاده‌ی اصلی را پیدا می‌کنیم.

سوییس آرام و زیباست. نمایش زیبایی طبیعت سوییس کار تصویرگرهاست که در نقاشی و عکس و فیلم و تلویزیون به‌خوبی از عهده برآمده‌اند. آرامش سوییس این کشور را به‌جزیره‌ای ایمن در میان اقیانوس متلاطم کشورهای ناآرام بدل کرده همین امر به‌سرمایه‌های آشوب‌زده‌ی جهانی که به‌دنبال ساحلی ایمن برای سکون و آرامش می‌گردند امکان گسترده‌ای برای استراحت می‌دهد.

پول‌های آشفته‌ی کشورهای فقرزده، پول‌های خونی، لجنی یا سیاه، سوییس را به‌ثروت‌مندترین کشور جهان بدل کرده. سوییس بانک شمال است.

به خانه می‌رسیم. کریستین خوش آمد می‌گوید. شوهر سمیرا سوییسی است و حقوق خوانده. وکیل مدافع است و در دادگاه‌های سوییس کار می‌کند. دخترشان شادی، از ته دل می‌خندد و مرا می‌بوسد. تازه وارد دبیرستان شده و دانش‌آموز برجسته‌ای است.

سمیرا پذیرایی دلپذیری می‌کند. همه شادیم. دل همه برای همه تنگ شده. من گزارش مفصلی از تهران و از خانواده می‌دهم. چمدان فوق سنگین من با تخلیه‌ی سوقاتی‌ها تبدیل به چمدان سنگین می‌شود. پانزده دست لباس کامل برای پانزده روز به علاوه کتاب و کاغذ و وسایل شخصی.

سمیرا شام سوییسی درجه یک و گران قیمت ترتیب داده. «مول» و حلزون و صدف. طبق معمول من ذَمِّ شبیه به مدح را به کار می‌گیرم و سربسر غذاهای خرچنگ قورباغه می‌گذارم و همگی می‌خندیم. هیچ غذایی در دنیا حریف باقالی پلو و قیمه و قورمه سبزی و آبگوشت و سایر غذاهای خوشمزه‌ی ایرانی نمی‌شود.

بعد از شام به آذر و شادی شب بخیر می‌گویم. کریستین و سمیرا مرا سوار ماشین لوکس خود کرده و بعد از ده دقیقه رانندگی در جاده‌های زیبای سوییس وارد فرانسه می‌شویم. من دارم شاخ در میارم. نه مرز و نه مرزبان. اینطرف خیابان سوییس و آنطرف فرانسه. والسلام. مگر ممکن است با پاسپورت ایرانی از مرز رد شوی و هیچ کس نباشد که بپرسد خرت به چند؟

وارد جایی می‌شویم که باید خوش بگذرانیم و می‌گذرانیم. رقص گوی بر میز دوار. کریستین می‌گوید قیافه‌ی بسیاری از آدم‌هایی که این‌جا هستند شبیه کسانی است که من صبح پشت میله‌های زندان می‌بینم.

زکریا هم آنجاست. همه با هم می‌خوریم و می‌نوشیم و می‌کشیم.

سمیرا می‌خواهد ژتون‌های برده‌اش را نگه دارد. من که می‌دانم این پول مثل عقرب کف دست را نیش می‌زند مخالفت می‌کنم و با اشاره به مسئول میز مـی‌گویم ایـن پـول مـال اوست. سـمیرا می‌پذیرد. بقیه را نیز نثار گوی گردان می‌کند و خلاص. هیچ کدام سال‌ها این قدر نخندیده بودیم.

نهایتا به خانه بر می‌گردیم. من تـا نـیمه شب مـی‌خوانـم و بـعد بیهوش.

شنبه ۵ اکتبر روز چهارم ۱۳۹۸/۷/۱۳

گپی با پدر سمیرا

صبح دوش و صبحانه. همگی به موزه‌ی تازه تأسیس می‌رویم و حسابی خسته می‌شویم. بعد برای شهر گردی و احیانا خرید می‌رویم. باورم نمی‌شود که سوییس اینقدر خراب شده باشد. سوییس با آنچه روزگاری بود زمین تا آسمان فرق کرده. سوییس هم به نسبت خودش گداخانه شده. بچه‌ها خودشان می‌دانند و گناه آن را به گردن مهاجران اروپای شرقی می‌اندازند. ناهار در منزل، سمیرا از من در مورد غذا می‌پرسد. من سفارش املت می‌دهم و سمیرا خوشمزه‌ترین املت جهان را می‌پزد.

بعد از ظهر سر میز آشپزخانه سمیرا از من می‌پرسد که آیا با مهران حرف می‌زنم؟ پدرش در سوئد با همسر جدیدش زندگی می‌کند. سمیرا می‌داند که بعد از طلاق از آذر من با پدرش حرف نزده‌ام و دلش نمی‌خواهد این طور باشد. سمیرا به‌گونه‌ای سوآلش را مطرح می‌کند که جز جواب مثبت از من بر نمی‌آید. پدرش را با

تلفن تصویری می‌گیرد و بعد از سال‌ها با هم چاق سلامتی می‌کنیم. یاد هزار خاطره‌ی قبل از طلاقش با آذر می‌افتیم و قرار دیدارهای آینده را می‌گذاریم. دل سمیرا شاد می‌شود و این برای من مهم‌ترین است.

شب سمیرا و کریستین به میهمانی می‌روند و آذر مرا به شیک‌ترین رستوران آن حوالی می‌برد. زکریا هم دعوت دارد. بعد از شام، آذر مرا به خانه سمیرا می‌رساند و به خانه خودش می‌رود. من هم تا دیر وقت می‌خوانم.

یکشنبه ۶ اکتبر روز پنجم ۱۳۹۸/۷/۱۴

بهزاد

صبح دوش و صبحانه مفصل. آذر مرا به مونترو مـی‌برد. پس از گشت در شهر کنار دریاچه با قطار مرا به بالای کوه می‌برد. چه زیبا و چه سرد. در چهار روزی که در سوییس هستم همگی مثل پروانه به دور من می‌گردند. همه‌اش پاکیزه، همه‌اش عالی، اما بهترینش غروب‌ها روی تراس منزل و گپ و گفت دست‌جمعی.

شب آخر، سمیرا راکلت آماده کرده. یعنی نان و پنیر. اما بی‌نهایت خوشمزه. سر میز شام بهزاد تلفنی از حضور من با خبر می‌شود. از دانشمندان و مـبتکران الکـترونیک و کـامپیوتر است. از آن سـر سوییس گازش را می‌گیرد و دو ساعته خودش را می‌رساند. دلم از دیدنش شاد می‌شود. بعد از شام مرا با خودش می‌برد و تا پاسی پس از نیمه شب در گوشه‌ی دنجی با هم مـی‌نشینیم و اخـتلاط می‌کنیم. چقدر گپ زدن با بهزاد انفورماتیک است و به من اضافه می‌کند.

تاکنون بارها به‌سوییس سفر کرده‌ام و هر بار آرامش جامعه مـرا فراری داده اما این بار من نیز به‌آرامش نـیازمندم. گـویا تـهاجم آشفتگی خانه خودم از حدگذشته که چنین پر توقع شده‌ام.

سوییس ۴۱۲۸۸کیلومتر مربع برابر یک چهلم ایران مسـاحت و هفت میلیون نفر برابـر یک نـهم ایـران جـمعیت دارد. در مـرکز اروپای غربی قرار گرفته و در شمال با آلمان در شرق با فرانسه در جنوب با ایتالیا و در غرب با اتریش و لیختنشتین هم‌مرز است.

این لیختنشتین هم صیغه‌ی عجیبی است. کشوری «صددرصد» مستقل که تمبر پست سوییس را دارد و تلفن سوییس را و بانک آن را و باز هم یک کشور صددرصد مستقل است و مأمن بسیاری پول‌ها که در موردشان کلامی نمی‌توان گفت.

اگر علاقه داشـته بـاشید، جـزئیاتی از سـوییس را مـی‌توانـید در ضمیمه اول بخوانید.

برای هر قطره‌ی باران در سوییس برنامه‌ریزی شده به‌طوری که به‌نظر می‌رسد هیچ مساله‌ی آب حل نشده باقی نمانده. سوییس از نظر سد، کانال، لوله کشی و ایستگاه پمپاژ نسبت بـه خـاک و جمعیت مقام اول دنیا را دارد.

کارهای آب چنان سامان یافته است که مهندسان آب، تقریبا هیچ کاری برای انجام دادن ندارند در نتیجه برای یافتن کار به ناگزیر رو به سوی آفریقا و آسیا کـرده‌انـد. یـادم مـی‌آید مـوقعی کـه در مهندس مشـاور پـژوهاب کـار مـی‌کردم، مـهندسان مشـاور آب

سوییسی از شرکت موتورکلمبوس برای همکاری به شـرکت مـا آمدند.

سوییس ثـروت‌مندترین کشـور دنـیاست. درآمـد سـوییس از راه «تولید» است و این تولید جنبه‌های مختلف دارد. از سیستم‌های ظریف ساعت‌سازی گـرفته تـا صـنایع جـواهـرسازی. تـولیدات خوراکی مانند شوکولات و قهوه‌ی فوری تا دام‌داری مانند پنیر و نوشابه‌قرمز که رقم مهمی را تشکیل می‌دهد.

ســوییس در بـخش صـنایع بـه‌ویژه صـنایع سـاختمانی بسـیار پیش‌رفته. این به‌خاطر محصولات بسیار خـوب سـوییسی‌ها در زمینه‌ی نجاری و کاشی‌کاری وغیره است. اخـیرا خـانه‌ی صـفر انرژی نیز ساخته‌اند.

بخش خدمات سوییس بالاترین بازده را دارد. خدمات تـوریسم سیل پول را به‌سوی کشور سرازیر کرده خدمات بانکی سیل پول را به‌سمت بانک‌ها. این هـمه، مـردم را بـه‌سوی نـوعی نـظم از درجات بالا و نظافت و پاکیزگی نمونه سوق داده اما اکنون روز به روز کثیف‌تر می‌شود.

در سفر قبلی در ناهارخوری دانش‌گاه لوزان با ایرانیان بسیار عزیز و نـازنین آشـنا مـی‌شوم. یکـی از دیگـری بـهتر. بـهزاد از وقت گــران‌بــهایش مــایه مــی‌گذارد و مـرا بـه‌پلی‌تکنیک مـی‌برد. پلی‌تکنیک لوزان نمونه‌ی یک مدرسه‌ی مهندسی موفق است و در آن انواع تحقیقات پایه‌ای و کاربردی جریان دارد. ایرانیان در

این‌جا نیز گل کرده‌اند به‌طوری که بازدید از آزمایش‌گاه‌هاشان نه تنها باعث افتخار و غرور بل‌که کلی هم آموزنده است و من بسیار یاد می‌گیرم. کار بهزاد تحقیق در ارتباطات بین مدیریت کارخانه و آدم‌های مصنوعی است.

موفقیت دانش‌جویان ایرانی در پلی‌تکنیک لوزان مرا به‌یاد قرن‌ها پیش، زمان تحصیلات خودم می‌اندازد. چه‌قدر خوب است که ما دانش‌مندانی در این سطح و بالاتر هم، داریم. به‌یاد حرف سی. ال. آر. جیمز شاعر ترینیداد می‌افتم که: «استعدادهای بومی ما سرشار است». فکر می‌کنم که این استعدادها در محیط مناسب غرب چه زود شکوفا می‌شوند. بردن دو جایزه‌ی فیلد یا همان نوبل ریاضی مؤید این نظر است.

در پلی‌تکنیک لوزان تعداد کامپیوترها و وسایل مختلف از تعداد آدم‌ها بیش‌تر است. به‌یاد پیش‌رفته‌ترین مدارس مهندسی آمریکا می‌افتم. مهم‌ترین وسیله‌ای که این‌جا زیارت می‌کنم سوپر کامپیوتر جدید است. در همان سفر در بخش‌های مختلف مرکز تحقیقات، هنگامی که بهزاد مرا به‌عنوان معلم دانش‌گاه در ایران معرفی می‌کند و می‌گوید که نویسنده‌ی علوم به‌زبان ساده هستم استادان سوییسی با نهایت مهر و احترام بر خورد می‌کنند و حتا آزمایش‌گاه‌های قفل شده‌شان را برایم در می‌گشایند و توضیحات علمی ضروری در اختیارم می‌گذارند.

هیچ وقت از صحبت با بهزاد سیر نمی‌شوم به ویژه در این نیمه

شب که حرف‌های به این مهمی می‌زند. بهزاد سخنش را خلاصه می‌کند و جمع می‌بندد: «اروپا تمام شده است» حتا جلوتر هم می‌رود و می‌گوید: «در غرب خبری نیست» که این مرا یاد عنوان کتاب «اریک ماریا رمارک» می‌اندازد. هر دو شواهد مثال فراوان داریم. از نیمه شب بسیار گذشته. بهزاد مرا به خانه می‌رساند و بیهوش.

دوشنبه ۷ اکتبر روز ششم ۱۳۹۸/۷/۱۵

آقا بزرگ، دریچه‌ی ورود من به یونان

صبح دیر. دوش و صبحانه. پس از چهار روز یللی تللی و پس از خرید سوغاتی ویژه برای شمس، گشت بیهوده‌ای در شهر با آذر، ناهاری می‌خوریم و به فرودگاه می‌رویم تا بـه یـونان سـقرات و افلاتون و ارستو پرواز کنم.

پـروازم بـا هـواپـیمای یـونانیِ اژه است. اسـم دریـا را روی آن گذاشته‌اند. برای دیدن یونان باستان وقت کم دارم. در حالی که لا اقل به دو هفته نیاز دارم اما بابت ویزای درب و داغانم مجبور شدم اول به پاریس بروم و مگر می‌شود به فـرانسـه بـروم و سـوییس نروم؟ بـاید فشـرده کـار کـنم. آذر کـه مـی‌گوید «یـونان بـاستان می‌خواهی چه کنی؟ یک مشت خاک و خل که بیش‌تر نیست». یعنی که بمان سوییس تا سیزده بـدر را ادامـه بـدهیم. مـیهمان نوازی آذر و سمیرا و کریستین و شادی مرا عمیقا و قلبا تحت تأثیر قرار داده، اما در هر حال ترکیب سه سفر فرانسه و سوییس و یونان

لا یتچسبک است. حالا دیگه فرانسه و سوییس و گذشته به کنار، به آینده نگاه کنم. دارم به سمت یونان باستان می‌پرم. فاصله نزدیک و هواپیما فقیر است اما پذیرایی بد نیست.
یازده سال دارم. سه ماه تعطیلی تابستان کلاس چهارم ابتدائی به پنجم هستم. به تازگی پاردایان‌ها و کنت مونت کریستو را تمام کرده‌ام و قهرمان زندگیم ادموند دانته است. اواسط سه تفنگدارم و برای خودم عالمی کیفور دارم. بعد از ظهر جمعه در اتاق پدر بزرگ هستم. بچه‌ها معمولا به اتاق آقا راه ندارند اما من استثنا هستم. آقا دارد کتاب می‌خواند. کتاب کوچکی کنار منقل آقاست.

آقا میشه من این کتاب را ببرم بخوانم؟

بله. اما این انگلیسی است.

باشه آقا. من عکس‌هایش را نگاه می‌کنم.

ببر، اما یادت باشه کتاب را سالم برگردانی.

ریدرز دایجست و عکس‌ها عالی است. هفته‌ی بعد صحیح و سالم بر می‌گردانم و این خیلی عجیب است چون من همیشه با کتاب کشتی می‌گیرم و کتاب در دست‌های من اوراق می‌شود. هنوز هم وضع به همان منوال است. کنار بساط آقا کتاب کوچکی است.

آقا میشه من این را ببرم بخوانم؟

این هیچ عکسی ندارد.

عیب نداره اما عوضش فارسیه.

باشه. ببر. ولی باید برگردانی.

چشم.

و از اتاق بیرون می‌پرم. همان پایین در اتاق مادر بزرگ شروع می‌کنم:

حکمت سقرات و افلاتون

محمدعلی فروغی

سه تفنگدار کنار می‌رود. ربکا و بینوایان هم باید در صف انتظار بایستند. هر چه بیش‌تر می‌خوانم بیش‌تر به فکر فرو می‌روم. قهرمانم تغییر می‌کند. از ادموند دانته به سقرات. نمی‌شود با سقرات آشنا شد و دلباخته‌ی او نشد.

مطالب کتاب خیلی هیجان‌انگیز است. خوب و درست نمی‌فهمم اما به جای شمشیربازی‌های پاردایان و دارتانیان، مبارزه‌ی فکری و کلامی پهلوانی به نام سقرات با رزم‌آوران کلامی. نگفته پیداست که کتاب را برنمی‌گردانم.

دیگه هر چه گیرم می‌آید می‌خوانم، کارهایی در قالب پنج رساله و چهار رساله و هر مطلب دیگری که به دستم می‌رسد. تا آن که توان انگلیسی خواندن پیدا می‌کنم و فضا باز می‌شود و بعد البته مجموعه‌ی گزنفون و بعدش هم آریستوفان و بعدش هزار چیز دیگر.

روی ترکیب دریا و کوهسار جنگل پوش هستم. مهماندار ورود به یونان را اعلام می‌کند. هیجان دارم. آیا من واقعا جای پای عزیزانم امپدوکل، هراکلیت، سقرات و دیگران را خواهم دید؟

یادم می‌آید بحث‌های عمو جواد را که چهار عنصر امپدوکل را توضیح می‌دهد و جزئیات «اساس هستی آتش است» هراکلیت و «در یک رودخانه دو بار نمی‌شود شنا کرد» و «شدن به جای بودن» و «اصل تنازع» و الباقی فلسفه‌اش را می‌گوید. در یک لحظه قیافه‌ی دکتر محمود توکلی نزدیک آبشار پس‌قلعه جلو چشمم می‌آید که در راه‌پیمایی‌ها لا به لای درس‌های شفاهی فلسفه‌اش می‌گوید: «فرمول دو کلمه‌ای خود را بشناس مهم‌ترین سخن طول تاریخ بشریت است» و در دنباله‌ی بحث هراکلیت، از هگل و فلسفه‌اش و شباهت‌های آن با هراکلیت می‌گوید و سقرات را نخستین شهید راه فلسفه می‌خواند. آموزش فلسفه در حال راه‌پیمایی، هم نزد ارستو هم نزد متفکران شرق دور مرسوم بوده.

بر زمین می‌نشینیم و از هواپیما پیاده می‌شوم. برخلاف همه‌ی مردم که به سرعت و بی توجه می‌روند، با چشم آجر به آجر را می‌خورم و سنگ به سنگ را می‌نوشم. در محوطه سیگار می‌کشم و بی توجه به مسافرکش‌های غیر رسمی، از همان فرودگاه، هوا و زمین و کوه و جنگل و دریای یونان را به سینه فرو می‌دهم.

راننده‌ی تاکسی انگلیسی بلد است. آدرس هتل را به او نشان می‌دهم و سوار می‌شوم. رادیو موسیقی پخش می‌کند. از او می‌خواهم رادیو را خاموش کند و فقط حرف بزند. تعجب می‌کند و می‌پرسد از چه چیز حرف بزند؟ می‌گویم از یونان. از هر چه در

مورد یونان دلش می‌خواهد بگوید. می‌پرسد علاقه‌ی من به یونان از چه بابت است؟ توریسم یا تجارت؟ می‌گویم اسطوره و تاریخ و فلسفه.

راننده که مسافر مشنگ گیر آورده شروع به داستانسرایی چرند در مورد زئوس و میتولوژی می‌کند و قر و قاتی داستان‌های مختلف را به هم می‌بافد و در این راه حتا به هومر و سوفوکل هم رحم نمی‌کند اما من گوش نمی‌کنم و از پنجره بیرون را می‌پایم.

به هتل شیک و پیک می‌رسیم. در طبقات بالا اتاق رو به آکروپولیس می‌خواهم. طبقه ۱۷ اتاق لوکس دارند اما نمی‌شود سیگار کشید. اتاق را می‌گیرم و پولش را می‌دهم. در اتاق به محض باز شدن پرده و دیدن آکروپولیس، سیگارم را روشن می‌کنم. از همین لحظه‌ی اول به دو نیمه تقسیم شده‌ام. یک نیمه مرد مو سفید ایرانی و نیمه‌ی دیگر دانشجوی پابرهنه‌ی سقرات و یونان.

دوش می‌گیرم و با دو حوله‌ی سفید بزرگ، مثل یونانیان باستان خودم را می‌پوشانم. برای خانواده جالب است.

تنگ غروب است. چراغ‌های آکروپولیس روشن شده. غروب زیبایی است. به لطف اینترنت قوی هتل، بچه‌ها در تهران در جریان همه امور هستند. نیمه‌ی یونانی‌ام، مستانه در شوق پرواز از طبقه هفدهم هتل به آکروپولیس می‌سوزد. فاصله‌ی زیادی نیست، فقط پنج کیلومتر. باید پرواز آسانی باشد.

گلفام که آخرین کتابم «نویسندگان خود پرواز – راز خودکشی نویسندگان» را با دقت و نگرانی خوانده با لحن مضطرب اما شوخ از من می‌خواهد پرواز نکنم. همه می‌ترسند مبادا اینجا خودکشی کنم. بهترین جای مرگ من درست همین جا پیش رفقایم است.

به راستی چرا اینقدر متفکران باستانی را دوست می‌دارم؟

نیمه‌ی سفید مو به نیمه‌ی یونانی نهیب می‌زند. لباس شیک می‌پوشم و با آسانسور به بام هتل می‌روم که جایگاه استخر و رستوران‌های روباز و مسقف و بار و موسیقی است. کتابم را باز می‌کنم. زکریا هم آمده. شام می‌خوریم و به مردم نگاه می‌کنیم و یاد داشت بر می‌دارم.

برای این که بفهمیم فرق غرب با شرق چیه باید ببینیم این فرق از کجا شروع شده. در یکی از افسانه‌ای‌ترین گفتگوهای مدون، میان فیثاغورس و زرتشت می‌توان این را به وضوح دید. بر طبق این افسانه، فیثاغورس که از ایران دیدن می‌کند با زرتشت که در اوج شهرت است دیدار دارد.

فیثاغورس: کسانی که آئین نو آورده‌اند مردم را می‌فریبند و در همه جا بلند آوازه می‌شوند.

زرتشت: ای حکیم فرزانه به شهرت و نام‌آوری من رشک می‌بری؟

فیثاغورس: با شهرت تو مشکلی ندارم اما من شیوه‌ی دیگری که هیاهوی آن کم‌تر است اختیار کرده‌ام.

زرتشت: تو «حکمت و فلسفه» را پسندیده‌ای اما خرد و دانش خلق در «دین و مذهب» است.

همین گفتگوی خیالی، سرِ چشمه‌ی تفاوت بنیادین اندیشگی غربِ پا بر زمین و شرق آسمانی را باز می‌گوید. غرب از حکمت و فلسفه آغاز کرده اما شرق راه دین و مذهب را ادامه داده است. پا بر زمینی غرب و عوالم عرفانی شرق از همین جا ناشی می‌شود. غرب به آینده و رو به سوی زندگی نگاه کرده و شرق به گذشته و رو به سوی مرگ.

همه جور آدمی این‌جا هست اما بیش‌تر آمریکایی هستند. دخترک زیبایی که برای من غذا و نوشیدنی می‌آورد، بهت زده از هیبت جنون‌آمیز توریست موسفید با کتاب و کاغذ نگاه می‌کند و در هر بار سرویس دادن کلام محبت‌آمیز همراه با لبخند و مهر می‌گوید. از شوخی‌ها و کمپلیمان‌های من خوشش آمده.

ساعت یک نیمه شب شده و بازی تمام است. به اتاقم می‌روم تا اگر بتوانم بخوابم و خود را برای صبح آماده کنم.

سه‌شنبه ۸ اکتبر		روز هفتم		۱۳۹۸/۷/۱۶

خار پاشنه و آتن گردی

کابوس ناگفتنی از خواب می‌پراندم. تشنه‌ام. آب معدنی از یخچال برمی‌دارم. ساعت چهار است. دیگر خوابم نمی‌آید. حال تلویزیون هم ندارم. می‌توانم از هتل پخش فیلم بخواهم. همه جورش را دارند. حتا فیلم بزرگسال اما من اهلش نیستم. کتاب را باز می‌کنم. چه خوب شد این سفر را تنها آمدم. ساعت هفت پس از دوش، صبحانه‌ی مفصلی می‌خورم و آماده‌ی حرکت می‌شوم.

پایم به شدت درد می‌کند. خار پاشنه از یک طرف، پا دردهای وزن سنگین بالای صدکیلو از طرف دیگر و ولگردی‌های خارج از توان در فرانسه و سوییس از یک طرف دیگر، پا را از کار انداخته. اگر پری‌یوش در دقیقه‌ی نود عصای خودش را به من قرض نمی‌داد قادر به حرکت نبودم.

از لابی هتل یک ماشین دربست انگلیسی زبان که کارش گرداندن توریست است برای تمام روز می‌خواهم.

از راننده می‌خواهم آتن گردی کند. تا آن جا که می‌تواند دیدنی‌ها را به من نشان بدهد و حرف بزند و مختصری از هر کدام بگوید. از او می‌خواهم موزه‌ها را از دست ندهد و جای دانشگاه و کتابخانه و کتابفروشی‌ها را هم نشان بدهد. نقشه در دست، تمام اطلاعات را روی نقشه پیاده می‌کنم. مرکز آتن را می‌گردم حتا جای مراکز خرید و فروشگاه لوازم هنری را روی نقشه علامت می‌گذارم. راننده سیگار نمی‌کشد و ماشین او برای غیر سیگاری‌هاست. ساعت ۱۲ است و حدود چهار ساعت گشته‌ایم و من یک فهرست بلند بالا تدارک دیده‌ام.

نزدیک موزه‌ی آکروپولیس از او می‌خواهم کنار یک رستوران خوب توقف کند. نمی‌خواهد با من بیاید و می‌خواهد من تنها بروم و غذا بخورم اما می‌گویم امکان ندارد. باید با من بیاید و ناهار مهمان من باشد. خوش‌حالی‌اش را تشخیص می‌دهم. به محض پیاده شدن سیگارم را روشن می‌کنم. رستوران در فضای باز اما زیر چتر سایه‌بان است. از او می‌خواهم درباره‌ی غذاهای یونانی حرف بزند و برای من یک غذای صد در صد یونانی سفارش بدهد. خودش هر چه میل دارد بخورد. برای نوشیدن، او آب انگور تخمیری قرمز خواست و من نوشیدنی زرد کف کرده «آلفا».

بعد از ناهار از او می‌خواهم خودش را مشغول کند و به تنهایی وارد موزه‌ی آکروپولیس می‌شوم. این موزه روی خرابه‌های دولتشهر باستانی آتن بنا شده. کف موزه شیشه است و بازدید کننده روی

شیشه راه می‌رود. زیر پا در اعماق چهل پنجاه متری، خرابه‌های باستانی است. همان جا که مردم زندگی مـی‌کردند و سـقرات در رهگذرهایش به جـوانـان درس مـی‌داد. خـود مـوزه پـر است از مجسمه‌ها و اشیائی که در آکروپولیس و اطراف آن پیدا شده. من به زیر می‌روم و وارد همان جا می‌شوم که از بالا دیده بودم.
ای وای. من درست روی همان خاکی هستم که روزی سقرات و الباقی رفقایم ایستاده‌اند. پس از گشت مفصل در خاک و خل، بر زمین می‌نشینم. بیرون هوا آفتابی است اما زیر زمین به پـهنای صورت من باران می‌بارد. عینک تیره بر چشم می‌زنم. به بالا بر می‌گردم.
از فروشگاه مـوزه یک عـالمه کـاتالوگ و بـروشور بـر مـی‌دارم و چندین و چند کتاب می‌خرم. از راهنمایان موزه سوآل‌های فراوان می‌کنم. با دقت و حوصله جواب می‌دهند. خیلی با سواد بـه نـظر می‌رسند. جو گندمی هستند و هیچ دخلی به راهنمایان لوور ندارند.
با راننده از موزه بیرون می‌رویم و قدم زنان وارد خیابان فرعی کنار موزه می‌شویم. فروشگاه‌های مختلف یادگاری و غـذا و نـوشابه همه جا هست. من غیر از دو مجسمه‌ی سقرات و یک مـجسمه افلاتون و یک مجسمه ارستو، یادگار اصلی یـونان طـلایی را در دفترم یادداشت برمی دارم: ۱ – انسان آزاد آفـریده شـده و آزاده است. ۲ – دموکراسی یا حکومت مردم بر مردم. ۳ – تکیه بر عقل و اندیشه و استدلال.

ساعت حدود شش است و من حسابی خسته‌ام. به هتل بر می‌گردیم، حساب راننده را می‌دهم و به اتاقم می‌روم. پا درد خیلی آزارم میده. ته دلم میگذره رفتن به بالای کوه آکروپولیس را بی خیال بشم. با تهران حرف می‌زنم و غیر از پا درد گزارش کامل احوال میدم. پدرام می‌پرسد خود آکروپولیس را چه موقع می‌روید؟ از دهنم در می‌رود و میگم فردا و به پا درد لعنت میفرستم.

روی مبل می‌افتم و به جای خستگی در کردن غش می‌کنم. چشم باز می‌کنم ساعت نه شب است و من زنده و سرحال. نظافت می‌کنم و به بام هتل می‌روم. زکریا آنجاست. غذای یونانی سفارش می‌دهم. دخترک همان دیشبی است. با خونگرمی مثل این که پسرخاله‌اش را دیده باشد مرا تحویل می‌گیرد. بدون این که سفارش داده باشم با یک لیوان بزرگ نوشیدنی جلو می‌آید و می‌گوید این را میهمان هتل هستید. تشکر می‌کنم.

لیوان را برمی دارم و پشت بار می‌روم. جوانکی وظیفه‌ی اصلی اداره‌ی آن را دارد. به زودی با او دوست می‌شوم و سر صحبت را در مورد انواع نوشیدنی باز می‌کنم. او که از اطلاعات گسترده‌ی من حیرت کرده با درست کردن معجون‌های ویژه، مهارتش را به رخ من می‌کشد. خودش نباید بنوشد اما در مقابل تحکم مهرآمیز من طاقت نمی‌آورد و از «رسپی» من می‌نوشد. من هم که چهار تکبیر به سلامتی کبد زده‌ام، همه چیز می‌نوشم. جوان نازنینی است. برایش تکه‌ای از شعر اخوان را ترجمه می‌کنم.

هی ریختم خورد/ هی ریخت خوردم/ خود را به آن لحظه‌ی عالی خوب و خالی سپردم.

ساعت یک به اتاقم برمی گردم و جا در جا بیهوش مـی‌شوم. در رؤیا یک رژه‌ی کامل جلو چشمانم بر قـرار مـی‌شود. فـلاسفه و بزرگان قبل از سـقرات یکـی پس از دیگـری بـا مـوسیقی مـتن هوشیار جلو می‌آیند و می‌روند.

هومر/ هزیود/ آرشیلوخوس/ آلکائوس/ آلکمن/ پیتاکـوس/ بـانو سافو/ سولن/ تالس/ آناکسیماندر/ بیاس/فیثاغورس/ آلکمایون/ آئزوپ کلیستن/کسنوفانس/ آناکرئون/ آناکسیمنس/ میلتیادس/ حکاتائوس/ هراکلیت/ پارمنید/ آریستیدس/ پندار/تمیستوکلس/ آیسخولوس/ باکیلیدس/ ملیسوس/ آناکسـاگـوراس/ سـوفوکل/ زنــون/ پــریکلس/ بــانو آسـپاسیا/ دیـوژن آپولونی/ امـپدوکل/ آرکلائوس/ پروتاگوراس/ فیدیاس/گرگیاس/ اوریپید/ هرودوت/ سقرات/ تـوسیدید/لوکـیپوس/ دمـوکریت/ بـقراط/ آریسـتوفان/ لیزیاس/ ایزوکراتس/ دیوژن کلبی/افلاتون/گزنفون.

چهارشنبه ۹ اکتبر روز هشتم ۱۳۹۸/۷/۱۷

آکروپولیس

خشایار و اسکندر

ساعت پنج بیدار می‌شوم هر چه زور می‌زنم خوابم نمی‌برد. دوش می‌گیرم و لباس رزم می‌پوشم و به لابی می‌روم. خدمه‌ی شب، بیدارند. به خیابان می‌زنم. سیگار روشن می‌کنم. سقرات و یونان تا اعماق قلبم نفوذ کرده. قدم می‌زنم و می‌اندیشم. تا حالا کجا بوده‌ام؟ چرا قبلا یونان نیامده‌ام؟ اما اگر قبلا می‌آمدم اینقدر حال می‌داد؟ ساعت هشت بعد از صبحانه مفصل از لابی هتل یک ماشین دربست انگلیسی زبان که کارش گرداندن توریست و خودش سیگاری است برای تمام روز می‌خواهم.

راننده مرد خوش مشربی است. یکراست به سوی آکروپولیس می‌رویم. ورودی آکروپولیس از خیابان اصلی کمی فاصله دارد. راننده علاقه دارد خودش آکروپولیس را ببیند. تاکنون ندیده. خیلی از ایرانی‌ها تخت جمشید و پاسارگاد را ندیده‌اند. به او می‌گویم

می‌تواند این کار را بکند اما باید کاملا از من جدا حرکت کند و مطلقا با من کاری نداشته باشد.

برای یک جوان معمولی، فاصله از خیابان تا ورودی آکروپولیس بیش‌تر از پنج شش دقیقه طول نمی‌کشد اما برای من لنگان لنگان و عصا زنان نیم ساعت راه است.

بلیط می‌خرم و پا به داخل مجموعه می‌گذارم. تورهای مختلف با راهنمایان گوناگون در حال قدم زدن و دیدار آثار تاریخی هستند. رفتن تا بالای آکروپولیس و دیدار همه‌ی قسمت‌های آن نباید بیش‌تر از یک ربع تا نیم ساعت وقت بگیرد، من این راه را در دو ساعت طی می‌کنم. البته در طول مسیر گاهگاه به سخنان یکی از راه‌نماهای تورها گوش می‌کنم. حرف‌های هیچ کدام برای من تازه نیست. به بالا می‌رسم که جایگاه معبد قدیمی است. دور تا دور محوطه‌ی آکروپولیس چشم اندازی به آتن دارد.

یونانیان اعتقاد داشتند که یونان مرکز دنیاست. آتن مرکز یونان و آکروپولیس مرکز آتن است. متأسفانه خشایار شاه هخامنشی آکروپولیس را خراب کرده و به آتش کشیده که سال‌ها بعد اسکندر مقدونی همین کار را با پرسپولیس (تخت جمشید) می‌کند. روی آکروپولیس ایستاده‌ام. شقیقه‌هایم می‌کوبد این‌جا گهواره‌ی دموکراسی در جهان است. این جا سقرات و فلاسفه جمع می‌شدند و بحث می‌کردند.

توریست‌ها قیامت کرده‌اند. پیرزن‌های آمریکایی بلند بلند حرف

می‌زنند و بگو بخند جوانان دنیا را برداشته. من احتیاج به سکوت و تنهایی دارم. روی سنگی می‌نشینم. زیر این آفتاب، دلم باران گرفته. پنهان کردن باران را عینک آفتابی تیره بر چشم می‌گذارم. خشایار شاه دست از سرم بر نمی‌دارد. تشریح تاریخ یونان و آنچه بر این سرزمین رفته کتاب‌های جداگانه نیاز دارد که نوشته‌اند. مختصری نیز در ضمیمه دوم آورده‌ام.

پس از دیدن همه چیز، خرد و خمیر و درب و داغان با مهد دموکراسی وداع می‌گویم و به سمت پایین سرازیر می‌شوم. راننده را می‌بینم که کنار ماشین ساندویچ سق می‌زند. حوصله‌ی ناهار خوردن ندارم. از او می‌خواهم قهوه بنوشیم. شیرینی بزرگ و قهوه‌ی تلخ حالم را جا می‌آورد. بیماری قند و فنر دوم قلب باید تا برگشتن به تهران دست نگه دارند.

ساعت نزدیک پنج است. من دیگر جان و رمق و پا ندارم. از راننده می‌خواهم مرا به هتل برساند. در هتل مانده‌ام معطل که این همه کتاب را چگونه می‌خواهم به تهران ببرم.

ساعت هفت به رستوران محلی می‌روم و سالاد یونانی و ماهی و آلفا سفارش می‌دهم. با دیدن آکروپولیس تبدیل به کشتی بی لنگر شده‌ام و کژ و مژ می‌شوم. ساعت ۹ به بام هتل می‌روم و فقط مصاحبت با زکریا. خیلی زود خوابم می‌گیرد و به اتاقم می‌روم.

کابوس خشایار شاه از آن سو و اسکندر از این سو و کشتار و تخریب و آتش سوزی و قتل عام بی قرارم کرده. گمانم تب

کرده‌ام.

پنج‌شنبه ۱۰ اکتبر روز نهم ۱۳۹۸/۷/۱۸

موزه باستان شناسی

صبح پس از دوش و صبحانه مختصر به خیابان می‌زنم. بی قرارم. می‌دانم تب دارم. از داروخانه داروی گیاهی می‌گیرم که معجزه می‌کند. آرام می‌شوم. از هتل ماشین بعدی را می‌گیرم و به راه می‌افتم.

می‌خواهم مرا به موزه‌ی باستان‌شناسی ببرد. به محض ورود به موزه منکوب می‌شوم. مگر ممکن است؟ این همه فرهنگ؟ این همه هنر؟ این همه آدم حسابی؟ از پای این مجسمه به آن یکی. یادداشت برداشتن و عکس گرفتن. فیلمبرداری ممنوع است. دو ساعت در موزه هستم، سیر نمی‌شوم اما باید بروم. به کتابفروشی موزه می‌روم و خرید می‌کنم. بیش‌تر کتاب‌ها به یونانی است اما چند تایی هم به انگلیسی دارند. کمدی‌های آریستوفان را کمیک کرده‌اند اما ابرها را ندارند. یونان فقیر و دردمند شده و به زور خود را سرپا نگه می‌دارد.

از موزه بیرون می‌آیم. راننده دور کوتاهی می‌زند و جلو یک مغازه بسیار بزرگ توقف می‌کند. مغازه‌ی لوازم هنری است. من قبلا قلم موی نقاشی به طول یک متر و هشتاد سانتی‌متر ندیده بودم. برای پری‌یوش مقدار زیادی وسایل مختلف نقاشی می‌گیرم. راننده راه می‌افتد و طبق معمول بلبل زبانی می‌کند و سیگار می‌کشیم. ناگهان سرخود جلو یک ساختمان نگه می‌دارد و می‌گوید این‌جا را ببین. نمی‌شناسم. پیاده می‌شوم. باید بلیط بگیرم. مقدار زیادی آنتیک و پارچه دارند که من وقت دیدن‌شان را ندارم. ناگهان چشمم به یک کلکسیون پیکاسو می‌افتد. باور نکردنی است. پیکاسو مثل یونانیان باستان روی گلدان و کاسه و بشقاب نقش‌هایی کشیده که هم یونانی هم کوبیست است اما شبیه به هیچ کدام از آثار قبلی‌اش نیست.

به مهم‌ترین مرکز تورهای یونان می‌رویم. بلیط تور دلفی را برای پس فردا می‌گیرم. تورهای دلفی صبح می‌روند و شب بر می‌گردند. من فقط می‌خواهم بروم. در دلفی هتل گرفته‌ام و می‌خواهم دو شب بمانم. راننده با تعجب می‌گوید دلفی که مهم نیست. چرا می‌خواهی دو شب بمانی؟ می‌گویم سقرات.

کلمه معجزه می‌کند. او هم عاشق سقرات است. از او می‌خواهم قصه‌های سقراتی برایم تعریف کند. سقرات سرِ چشمه‌ی تمدن غرب است. البته اندیشگی غرب قبل از سقرات شروع شده اما او مظهر چشمه است. جائی است که آب از دل سنگ‌های کوه بیرون

می‌زند، وگرنه قبل از سقرات می‌توان از چند اندیشمند و شاعر بزرگ نام برد. سقرات یکی از تأثیرگذارترین انسان‌های روی سیاره است. «فلسفه آن لذت گرامی و گرانبهاست».

در ضمیمه‌ی سوم در مورد سقرات بیش‌تر می‌خوانید.

به کتابفروشی بزرگ در خیابان هیپوکرات می‌رویم. یک بغل کتاب و نقشه می‌خرم. از راننده می‌خواهم مرا به یک رستوران کاملا یونانی ببرد. در محله‌ای که چندین مغازه «سکس شاپ» دارد وارد قهوه‌خانه‌ی دود آلود می‌شویم. موسیقی یونانی پخش می‌شود. چند نفر هم تخته بازی می‌کنند. غذاهای یونانی بد نیست و اگر دو پرس بخوری سیر می‌شوی.

به پارلمان می‌رویم. سربازان گارد با قدم آهسته‌ی ویژه، پست عوض می‌کنند و توریست‌ها برای دیدن شان سر و دست می‌شکنند.

یکی از بزرگ‌ترین فروشگاه‌های لوازم‌التحریر درست آن‌طرف میدان است. گلفام از یک رهبر ارکستر یونانی سی.دی. خواسته بود که هیچ کجا پیدا نکرده بودم اما این‌جا دارند. مقادیری لوازم‌التحریر ضروری کارم و یکی دو کتاب برای پندار می‌گیرم.

در خیابان بغلی که فقط عابر پیاده می‌تواند برود تمام فروشگاه‌های مشهور لباس هستند و برای نیما و بامداد و پندار لباس متحدالشکل می‌گیرم.

ساعت شش بعد از ظهر است. از راننده می‌خواهم به هتل برگردد.

در هتل وسایلم را جابجا می‌کنم و به خیابان می‌زنم. پیاده به مرکز شهر می‌روم. در قهوه‌خانه سر راه یک قهوه می‌گیرم. ساعت ۱۰ شب با تاکسی به هتل برمی‌گردم و به بام می‌روم. زکریا مـنتظر است.

جمعه ۱۱ اکتبر روز دهم ۱۳۹۸/۷/۱۹

معبد زئوس و استادیوم باستانی المپیک

صبح دوش، صبحانه، تاکسی دربست. به معبد خدای خدایان، زئوس می‌رویم. وسط شهر آتن و نزدیک آکروپولیس است. راننده مفصل در مورد همسران و معشوقه‌های زئوس سخن می‌گوید. بخش اعظم میتولوژی یونان باستان حول عیاشی زئوس می‌گردد.

به استادیوم باستانی المپیک می‌رویم. دیدنی است. در یونان باستان، ورزش و تأتر نقش کلیدی در زندگی مردم داشته است.

به استادیوم المپیک معاصر می‌رویم و از بیرون سیاحت می‌کنیم.

به عمده‌ترین مرکز خرید که اخیرا در حاشیه‌ی آتن ساخته‌اند می‌رویم. مغازه‌های معروف دنیا همه هستند.

در راه از او می‌پرسم آتن کازینو هم دارد؟ که معلوم می‌شود دو کازینو دارد. یکی نزدیک‌تر و بالای کوه. یکی دورتر و کنار دریا. می‌پرسم دوست دارد امشب مرا ببرد که می‌گوید با کمال میل.

خودش هم دائما می‌رود و بازی می‌کند. قرار می‌گذاریم کنار دریا برویم.
در هتل وسایل را در اتاقم می‌گذارم و لباس عوض می‌کنم. نگاهی به انبوه کتاب می‌کنم و راه می‌افتیم. به سمت جنوب و سر زمین اسپارت می‌رویم. اگر سفر فرانسه و سوییس نبود حتما به اسپارت و در ضمن جزیره‌ی کرت هم می‌رفتم. جزایر باستانی یونان سرشار از رازهای پنهان است.
ساعت هفت وارد کازینو می‌شویم. گوی روی چرخ گردون زندگی می‌گردد اما چه می‌بریم؟ چه می‌بازیم؟ مطلقا مطرح نیست. بازی مطرح است. بازی کنیم، از باختن نهراسیم.
خسته شده‌ام. مقداری ژتون اضافه دارم. به راننده می‌دهم. در چشم برهم زدنی آن‌ها را هم می‌بازد و بیرون می‌آییم.
بسیاری از رانندگان به آقایان مجرد پیش‌نهاد دیدار نزدیک با اجناس لطیف را دارند. این مقوله هم در فرانسه و هم در یونان بارها تکرار شد اما این یک قلم جنس از من گذشته و به کار نمی‌آید.
ساعت ۱۰ بیرون می‌آییم. کنار دریا می‌رویم و به رستو ران‌های فراوان و زندگی شبانه توریست‌ها نگاه می‌کنم. خسته‌ام و حوصله مشارکت در سیزده بدر شبانه ندارم. حدود ۱۲ شب به هتل می‌رسیم. یکراست به اتاقم می‌روم و پس از تنظیم ساعت برای ۶ صبح می‌خوابم. فردا صبح دلفی.

شنبه ۱۲ اکتبر روز یازدهم ۱۳۹۸/۷/۲۰

به سوی دلفی

ساعت پنج بیدار می‌شوم. دوش می‌گیرم. چمدان کوچکی برای دو روز سفر آماده می‌کنم. بقیه وسایل را در چمدان‌های اصلی جا می‌دهم. ساعت شش زنگ ساعت را خاموشش می‌کنم. کتاب را باز می‌کنم. به خواندن و یادداشت برداشتن ادامه می‌دهم. ساعت هفت صبحانه سبک. مستخدم را صدا می‌کنم. چمدان‌ها را داخل آسانسور می‌گذاریم و به قسمت امانات هتل می‌رویم. وسایل باید برای دو روز این جا باشند تا من برگردم. با هتل تسویه حساب و برای دو روز بعد اتاق رزرو می‌کنم. راننده‌ی تاکسی هتل چمدان کوچک دلفی را داخل ماشین می‌گذارد و به مرکز تورها می‌رویم. سوار اتوبوس بسیار راحت می‌شویم. صندلی تک نفره است. ساعت هشت و نیم صبح راه می‌افتیم. راه نمای تور جو گندمی است و قاعدتاکمتر چرند خواهم شنید.

با گذشتن از خیابان‌های مختلف آتن شرح احوال هرکدام را

می‌گوید. با دور شدن از مرکز اصلی شهر فقر و فلاکت چـهره‌ی خود را نشان می‌دهد. وقتی به حلبی آباد آتن می‌رسیم قضایای تاریخی آسیای صغیر را، که بخش‌های عـمده‌ای از آن، زمـانی سرزمین یونانیان بوده و پس از استیلای ترکیه‌ی نوین، به فرمان آتاترک، یونانیان را اخراج می‌کنند و اکنون در این محله‌ی فـقیر نشین ساکن شده‌اند می‌گوید.

در حومه‌ی شهر و هنگام خروج کامل از آتن هر دو طرف خیابان، کارخانه‌های مختلف متروکه و بدون کارگر با شیشه‌های شکسته و ماشین‌آلات زنگ زده یکی پس از دیگری دیده می‌شود. به نظر می‌رسد تولید صنعتی در یونان به پایان رسـیده و تـعطیل شـده است.

زمانی که با فاصله از کنار شهر «تب» می‌گذریم برای هزارمین بار داستان ابوالهول و نمایشنامه‌های سوفوکل را می‌شنوم. جاده باید به سمت چپ بپیچد اما اگر اندکی مستقیم می‌رفت و بـه راست می‌پیچید به شهرک «ماراتن» می‌رسید و من برای هزارمین بار داستان جنگ ماراتن را می‌شنوم. روایت‌هـای مـختلف هـومر و هزیود و ماراتن و سوفوکل نزد همه رانندگان تاکسی و مردم عادی موجود است.

از کنار مزارع پنبه رد می‌شویم که برخی با ماشین آلات فرسوده مشغولند. توقف کوتاه در کافه‌ی کنار جاده، اجازه‌ی سیگار کشیدن و خریدن کتاب و کاتالوگ و بروشور و نقشه می‌دهد. جاده‌ها تماما

کوهستانی است. به روستای بسیار زیبایی می‌رسیم که خیابان از وسط آن می‌گذرد. عرض خیابان فقط برای یک ماشین جا دارد. نیم ساعت برای آیندگان و نیم ساعت برای روندگان وقت گذاشته‌اند. هنگام گذشتن اتوبوس از وسط روستا متوجه می‌شوم آینه‌های بغل اتوبوس چند سانتی متر بیش‌تر با بالکن‌های دو طرف خیابان فاصله ندارند.

و دیگر جاده کوهستانی و جنگل درختان زیتون است. جغرافیای یونان ویژه است. در سرتاسر تاریخ هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از ظهور ناگهانی تمدن یونانی نیست.

در ضمیمه چهارم جهت آشنایی با فضا، فقط اشاره‌ی مختصری می‌کنم.

مهم‌ترین شهر یونان، آتن است که هم در آن دوران و هم امروز پایتخت یونان است و آثار باستانی فراوانی در آن وجود دارد. شهر مهم دیگر یونان دلفی است که معابد مهمی در آن وجود داشته و هاتف یا غیبگوی معبد دلفی (طبق اعتقاد مردم) قادر به پیشگویی همه چیز بوده است.

جمعیت یونان باستان احتمالا اندکی بیش از یک میلیون نفر و جمعیت یونان امروز حدود ۱۰ میلیون نفر است. دین غالب یونان باستان ستاره پرستی و مذهب رسمی امروز یونان، کلیسای عیسا مسیح –اورتودوکس شرقی است.

ساعت یازده و نیم به دلفی می‌رسیم. پیاده می‌شویم. راهنمای

تور به تعداد مسافران بلیط می‌گیرد. مجدداکوه و سربالایی نفس‌گیر با پای از کار مانده‌ی من. به سختی از کوه بالا می‌روم و به تماشای معابد و خرابه‌ها می‌ایستم. این همان جایی است که سقرات را به عنوان خردمندترین انسان جهان معرفی می‌کند.

یکی از مشهورترین این معابد در شهر کوهستانی «دلفی» است. دلفی در شمال غربی آتن و با فاصله‌ی ۱۸۰کیلومتر و با ماشین در حدود سه ساعت راه است. معبد آپولون در داخل محوطه‌ی پرستشگاه عظیم دلفی دارای «اوراکل» یا هاتف (غیبگو یا پیشگو) بوده است. هر کس هر کار عمده‌ای داشت قبل از انجام آن نظر اوراکل را می‌پرسید. به خاطر ازدحام زائران و نیازمندان، روحانیون از آنان پول می‌گرفتند و هر کس بیش‌تر پول می‌داد زودتر حاجت روا می‌شد. امروزه هنوز کتیبه‌ی سنگی باستانی تبلیغ و تشویق به بیش‌تر پول دادن در ورودی معبد آپولون وجود دارد. جهانگردان فراوانی هر روز برای دیدن معبد دلفی مراجعه می‌کنند و در شهر بسیار کوچک دلفی ده‌ها هتل دیوار به دیوار وجود دارد که از علاقه‌مندان دیدار معبد دلفی پذیرایی می‌کنند.

همه جای یونان خدایان و نیمه خدایان پرستیده می‌شدند، نیایش می‌شدند، با آن‌ها راز و نیاز می‌شد، نذورات و قربانی به ساحت‌شان می‌دادند و صد البته هدایا و تحفه‌های فراوان تقدیم آن‌ها می‌شد. این همه معمولا در معابد و پرستشگاه‌های فراوان انجام می‌شد و واسطه‌ی رسانیدن پیام‌های نیازمندان و دریافت

نذورات، روحانیون این دین بودند.

بزرگ‌ترین دست‌آورد یونان باستان دموکراسی است. جوامع یونانی به دو بخش تقسیم می‌شد، یونانیان و بردگان. جمعیت آتن که آن را مدینةالحکما یا شهر فیلسوفان می‌خواندند ۴۰۰/۰۰۰ نفر بود که از آن میان ۱۵۰/۰۰۰ نفر آتنی و بقیه برده بودند. در دموکراسی یونانی که آن را دموکراسی اقلیت هم خوانده‌اند فقط مردان یونان حق رأی داشته‌اند و زنان و بردگان که عموما بی‌سواد هم بودند از حق رأی محروم بودند. حتا در دوره‌ای فقط یونانیان با سواد حق رأی داشتند و یونانیان بی‌سواد از حق رأی محروم بودند. مجسمه‌های به جا مانده از دموکراسی یونان همگی لبخند به لب دارند. حتا مجسمه‌ی ابوالهول بالدار موزه‌ی دلفی که علی‌القاعده می‌بایست عبوس باشد، خندان است زیرا در عهد دموکراسی ساخته شده و در روزگار دموکراسی حال مردم خوب بوده است. خندان بودن مجسمه‌های دوران دموکراسی در تضاد با مجسمه‌های عبوس دوران غیر دموکراتیک به وضوح به روحیه‌ی مردم در دوران دموکراسی اشاره می‌کند. شیوه‌ی ویژه‌ی عملکرد دموکراسی یونان مفصل و دست‌آوردهای یونانیان در تمام زمینه‌های فرهنگی در دوران دموکراسی حیرت‌انگیز است.

دیدار خرابه‌های دلفی سه ساعتی وقت می‌گیرد. افسانه‌های فراوانی در مورد هاتف آن وجود دارد اما مشهورترین آن در مورد خردمندی سقرات است. بدیهی است که این هاتف وجود خارجی

نداشته و افسانه‌ها بافته‌ی روحانیون نگهبان است.
راهنمای تور جانفشانی می‌کند و ده‌ها افسانه به خورد توریست‌ها می‌دهد. در پایان سرازیر می‌شویم و به سوی موزه مـی‌رویم و پس از دیدار موزه سوار اتوبوس شده و به سـوی شـهرک دلفـی مـــی‌رویم. چـون از قـبل بـه راهـنما آدرس داده‌ام مـرا نـزدیک بزرگ‌ترین و بهترین هتل دلفی پیاده می‌کند و من ساعت ۳ بعد از ظهر گرسنه و تشنه وارد هتل می‌شوم.
این یکی از بهترین هتل‌هایی است که در تـمام عـمرم بـوده‌ام. مهربانی و اعتمادکادر، زیبایی، راحتی، منظره، پذیرایی و هر آنچه می‌توان توقع داشت. به رسـتوران مـی‌روم. وقت نـاهار گـذشته. بانویی میانسال برای خدمت جلو می‌آید. بـه او مـی‌گویم بسـیار گرسنه و تشنه‌ام. تردید مرا برای انتخاب غذا می‌بیند. با مهربانی اجـازه مـی‌خواهـد بـه انـتخاب خـودش بـرای مـن غـذا بـیاورد. می‌پذیرم. در مدت کـوتاهی یک بشـقاب بـزرگ سـالاد یـونانی اصیل، که تا نیمه از روغن زیتون محلی پر شده و پنیر و کـاهو و خیار و گوجه فرنگی و چـندین نـوع سـبزیجات دیگـر جـلو مـن می‌گذارد. واقعا بهترین غذایی بود که می‌توانستم تـصور کـنم. و البته آلفا.

بعد از ناهار به اتاقم می‌روم و روی تخت ولو می‌شوم و از خستگی و پا درد غش می‌کنم. ساعت شش بیدار می‌شوم. از ظرف بزرگ میوه که در اتاق گذاشته‌اند یکی دو حبه انگور بر می‌دارم. دوش و

لباس جدید و قدم زدن در سرسرا. هتل در شیب کوه جنگل‌پوش ساخته شده و سه طبقه است. استخر زیبای آن در محوطه چندین شناگر دارد. بساط پذیرایی کنار استخر و موسیقی ملایم برقرار است.

چراغ‌ها روشن شده. آن پایین در دوردست، چراغ‌های چندین روستای ساحلی روشن است. چشم انداز دریا افسانه‌ای است. گهواره‌ی دموکراسی. تقریبا همه جای یونان کوهستان است با چشم انداز دریا. من پس از یک عمر مسافرت هرگز مهماندارانی به مهربانی کارمندان این هتل ندیده‌ام. از پذیرش یک ماشین می‌خواهم. کمتر از پنج دقیقه یک مرسدس بنز با راننده‌ای هم هیکل خودم و حدودا شصت ساله توقف می‌کند. برایم در عقب را باز می‌کند. می‌گویم ترجیح می‌دهم جلو بنشینم. می‌گوید باعث افتخار من است. راه می‌افتیم. اسمش بابی است. از او می‌خواهم قبل از هر جا دلفی را به من نشان بدهد. با یکی دو سوآل ساده شروع می‌کنم سپس از او می‌خواهم حرف بزند. در مورد یونان و هر چه می‌خواهد دل تنگش بگوید. بابی دائرةالمعارف یونان امروز و یونان توریسم است. وقتی می‌خواهد هومر و هزیود و سوفوکل را پیش بکشد او را قطع می‌کنم و می‌گویم هیچ علاقه‌ای به تاریخ و فلسفه و باستانشناسی ندارم و با این ترفند خود را از چرند شنیدن نجات می‌دهم.

دلفی روستایی بزرگ یا شهرکی کوچک است که برای یک جوان

معمولی از سر تا ته، پیاده یک ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد. اما برای من غیر ممکن است. شیب‌های تند دارد. حال گیرم با بدبختی و عصا زنان سرازیری را رفتم، سر بالایی را چه کنم؟ در این روستا دیوار به دیوار هتل و رستوران وجود دارد که همگی مملو از مسافرند. افسانه‌های اوراکل معبد آپولون انسان‌ها را از سراسر دنیا به این جا آورده.

از بابی می‌خواهم به سوی چراغ‌های پایین سرازیر شود و روستاهای ساحلی را به من نشان دهد. هوا تاریک شده. بابی می‌گوید ما الان وسط جنگل زیتون هستیم. این جا را باید روز دید. روستای اول کنار یکی از خلیج‌های دریاست. چند قایق و تور ماهیگیری می‌بینم. باید خلیج کوچکی باشد. روستای دوم چهره‌ی دیگری دارد. آن هم کنار خلیج دیگری است. همینطور جلو می‌رویم و از روستاهای مختلف می‌گذریم تا آن که در نهایت به روستای عمده‌ای کنار خلیج بزرگی می‌رسیم که طول تقریبی خلیج یک کیلومتر و عرض خلیج تقریبا یکصد متر است.

در جاده‌ی ساحلی کافه‌ها و رستوران‌های فراوان به چشم می‌خورد. از بابی می‌خواهم کنار یک رستوران توقف کند. می‌پرسد چه جور جایی باشد؟ می‌گویم جوانانه. نگه می‌دارد و پیاده می‌شویم. کافه پر از دختران و پسران جوان است. در محوطه‌ی باز پشت میز می‌نشینیم. از او می‌خواهم برای هر دو غذا سفارش بدهد و البته مهمان من. حاضر نیست غذا بخورد.

می‌خواهد فقط بنوشد. اگر شام بخورد در خانه گرفتار بانو می‌شود و جواب ندارد. هر ساعت از شب برگردد باید دست پخت بانو را نوش جان کند. رستوران‌های ساحلی یونان به خوراک‌های دریایی معروفند. برای من غذای محلی با ماهی همان خلیج سفارش می‌دهد.

دختر جوان بسیار زیبایی جلو می‌آید. با اشاره به سیگار روی میز اجازه می‌خواهد یک سیگار بردارد. من به او تعارف می‌کنم. سیگار را روشن می‌کند و می‌رود. چند دقیقه بعد با دختر دیگری دوتایی به میز ما نزدیک می‌شوند و اجازه می‌خواهند به ما ملحق شوند و سر میز ما بنشینند. من با لبخند و با مهر به آن‌ها نگاه می‌کنم اما اجازه نمی‌دهم.

ز سوداگری‌ها گَرَش مانده است

ز اسباب خانه دَرَش مانده است

بابی زندگی در دلفی را به همه جای دنیا ترجیح می‌دهد. البته هیچ جای دنیا را ندیده است. بعد از شام راه می‌افتیم. از او می‌خواهم در مورد زندگی روزمره و اقتصاد و سیاست و توریسم ادامه دهد. یونان و سقوطش را باید از دهان امثال او شنید. یاد نصرت افتادم:

لب اگر باز کنیم

چرک و خون می‌ریزد

به هتل رسیده‌ایم. به بابی می‌گویم برای فردا مسافر نگیرد و از صبح به هتل بیاید و تا شب با من باشد.

روی صندلی بالکن نشسته‌ام و به اعماق و دریا و به خشایار شاه و اسکندر نگاه می‌کنم. آخر چگونه ممکن است دو تمدن درخشان ایران و یونان این‌طور بی رحمانه یکدیگر را از بین ببرند؟ سیگار می‌کشم و از زکریا تسکین می‌طلبم. ساعت سه نیمه شب پرده‌ها را می‌کشم و می‌خوابم.

یکشنبه ۱۳ اکتبر روز دوازدهم ۱۳۹۸/۷/۲۱

جنگل زیتون

صبح زود بیدار می‌شوم. دوش و خواندن بروشورها و کاتالوگ‌های دلفی. ساعت ۸ صبحانه و ساعت ۹ بابی دم در منتظر. اول برویم موزه‌ی دلفی. دیروز با تور یک چرخ کوتاه زدیم اما این یک موزه‌ی جدی است. بابی تاکنون موزه را ندیده. حاضرم او را با خودم ببرم اما نباید به من نزدیک شود. می‌پذیرد. برایش بلیط می‌گیرم. تمام شهرت دلفی به هاتف یا اوراکل معبد آپولون است که علم غیب داشته اما اهمیت اصلی دلفی در موزه‌ی آن است.

مجسمه‌های خدایان به کنار، اطلاعات ذیقیمتی از تاریخ یونان موجود است. سربازان و نیزه‌ها و جنگ افزارهای عهد باستان. ابوالهول خندان که در عهد دموکراسی ساخته شده و اولین مجسمه برنز تو خالی با چشمان شیشه‌ای. گاو طلایی و طلاهای رشوه گرفته از ایرانیان. با دقت، تمام اطلاعات را می‌خوانم و تا می‌توانم عکس می‌گیرم. در این یادداشت‌ها نمی‌توانم تصویر

بگذارم پس کوتاه کنم.

نخستین دین سراسری یونان دین چند خدائی است. در این دین خدایان و نیمه‌خدایان بی‌شمار به شکل انسان‌های اَبَر قدرتمند با ویژگی‌های خارق‌العاده به رتق و فتق امور جهان مشغولند. آنان در کوه المپ و بر فراز قله‌ی آن زندگی می‌کنند. خدایانِ اغلب ملت‌ها و ادیان مدعی هستند که جهان را خلق کرده‌اند، خدایان المپ جهان را تصرف کرده‌اند و برای گذران معاش کار نمی‌کنند بل‌که از مردم باج و خراج می‌گیرند و هر کس نپردازد با رعد و برق تنبیه می‌شود. خدایان المپ سرداران فاتح هستند، دزدان دریایی که بر تخت سلطنت نشسته‌اند. می‌نوشند و مهمانی می‌دهند و بازی می‌کنند و چنگ می‌نوازند و عاشق می‌شوند و بازهم می‌نوشند و جنگ می‌کنند.

خدای خدایان المپ زئوس است. او نمونه‌ی مرد یونانی عاشق پیشه است که زندگی افسانه‌ای جالبی دارد و امروزه یونانیان در هر موقعیتی یکی از افسانه‌های او را بر زبان می‌آورند. در اطراف زئوس خدایان و نیمه خدایان فراوانی وجود دارد که هرکدام مسئول و مشغول کاری هستند. خدایان یونان داستان‌های بی‌شمار دارند که آن را کتابی جداگانه لازم است که بارها نوشته‌اند. پس از پیروزی روم بر یونان، دین چند خدایی به دین ستاره‌پرستی تغییر شکل می‌یابد. زئوس به ژوپیتر تبدیل می‌شود و ژوپیتر همان سیاره‌ی بزرگ مشتری است که منجمان دریافته

بودند بزرگ‌ترین سیاره و شایسته‌ی لقب بزرگ‌ترین خدا یا خدای خدایان است. ستارگان دیگر هر کدام خدای یک امر و مشغول به آن بودند مثلا مارس یا مریخ که خون ریخته و سرخ است، مسئول و مشغول جنگ و خدای جنگ بوده است. یونانیان در طول زمان موفق می‌شوند حکمت را از دین جدا کنند.

اساطیر و ادیان باستانی درهم تنیده‌اند. یونانیان نویسندگان فراوانی داشتند که چون محمل نوشتن‌شان شعر بود به بیان امروز باید گفت شاعران بسیار داشتند. این شاعران در قالب افسانه‌های فراوان، اسطوره‌های افواهی باستانی را مدون کردند. در مواردی نیز از خود به آن افزودند به طوری که امروزه فرهنگ عظیم اساطیر یونان را به وجود آورده‌اند. اسطوره‌های یونانی از جمله در دو کتاب ایلیاد و اودیسه نیز به شعر سروده شده و مدون است. شجره نامه‌ی خدایان مفصل است و هزیود بخش مهمی از آن را سروده و به نظم در آورده.

ساعت ۱۲ از موزه بیرون می‌آیم. بابی بیرون ایستاده. سیگار نمی‌کشد اما به من هم کار ندارد. می‌پرسد چه کنیم؟ می‌گویم ما را به یک رستوران محلی ببر و بعد جنگل زیتون و هر آنچه از طبیعت دلفی می‌توانی نشان بده.

جنگل انبوه و عظیم زیتون دیدنی است. من فکر می‌کردم این زیتون‌ها را باید با ماشین‌های مخصوص چید اما در گوشه‌ای از جنگل ده دوازده کارگر با دست زیتون می‌چینند. بابی نگه می‌دارد.

بابی مرا آمریکایی معرفی می‌کند. جلو می‌روم. کارگران حسابی تحویل می‌گیرند و با شیفتگی به موسفید آمریکایی نگاه می‌کنند. یکی از کارگران تعدادی زیتون تعارف می‌کند. بابی می‌گوید خیلی تلخ است. من یک زیتون می‌گیرم و در اثر اصرار کارگر، البته به یونانی که هیچ نمی‌فهمم، یکی دیگر برمی دارم.

راه می‌افتیم و پایین می‌رویم. از بابی می‌خواهم مضرس‌های دریا یا چند خلیج کوچک را به من نشان بدهد. از کنار آب به پشت سر و کوه نگاه می‌کنم. دلفی وسط کوه جنگل پوش جا خوش کرده است. خلیج‌ها به اندازه‌های مختلف بزرگ و کوچک هستند. بابی می‌گوید بعضی کم عمق هستند به طوری که با تور می‌توان ماهی گرفت.

طبیعت یونان منحصر به فرد است و باید دید تا باور کرد. از بابی می‌خواهم مرا به هتل برساند. ساعت شش در هتل هستم. امشب وقت خواندن و نوشتن است. صدای موسیقی می‌آید. از بالکن به پارتی کنار استخر نگاه می‌کنم. شادمانی جوانان دلم را شاد می‌کند. با زکریا شام می‌خورم و می‌خوابم.

دوشنبه ۱۴ اکتبر روز سیزدهم ۱۳۹۸/۷/۲۲

برگشت به آتن

صبح ساعت ۸ اتوبوس دارم. از بابی می‌خواهم مرا بـه ایسـتگاه برساند. بابی نمی‌تواند از من دل بکند. در مورد من با خانواده‌اش صحبت کرده. زنش برایم کمی انگور فرستاده. از بابی خداحافظی می‌کنم و سوار اتوبوس می‌شوم. ساعت ۱۱ آتن هستم و ساعت ۱۲ ساندویچ فروشی روبروی هتل.

خیلی خسته‌ام. بعد از ظهر استراحت می‌کنم و عصر به تپه‌ای که بلندی‌های آن مشرف به آتن است می‌روم. قـطار بـا شـیب ۴۵ درجه بالا می‌رود. دیـدار آتـن از بـالا لذت‌بـخش است. شـام را همین‌جا یک غذای محلی می‌خورم و با آخرین قطار برمی‌گردم. زکریا منتظر است تا با هم دلفی را هضم کنیم.

سه‌شنبه ۱۵ اکتبر روز چهاردهم ۱۳۹۸/۷/۲۳

دانشگاه قدیمی آتن

صبح دوش و صبحانه. با تاکسی هتل به دانشگاه می‌روم. دانشگاه بسیار بزرگ و قدیمی است. بسیاری از رشته‌ها را دارد. آنچه به کار من می‌آید الهیات، فلسفه، تاریخ و باستان‌شناسی است. اگر زبان یونانی یاد بگیرم لااقل دو سال وقت و یک بورس مکفی لازم دارم تا بتوانم آشنایی عمیق اولیه با یونان پیدا کنم.

اگر بار دیگر گذارم به آتن افتاد اولین جایی که می‌روم دانشگاه است. استادان معمولا جوان یا میانسال هستند.عمیق و با دقت سخن می‌گویند اما برای هر سخن مشورتی با کامپیوترشان می‌کنند. آشنایی عمیق و واقعی با یونان به واقع به آموزش کامل نیاز دارد. متاسفانه فرصت استفاده از کتابخانه را ندارم. یونانی هم بلد نیستم که قوز بالا قوز است.

از دانشگاه بیرون می‌آیم. هنوز اندک رمقی باقی مانده. با تاکسی به بالای کوه و کازینوی نزدیک می‌روم.

گوی دوار بر چرخ زندگی می‌گردد تا من فرصت خداحافظی پیدا کنم. هر چه می‌خواهم ببازم بر عکس می‌برم. با مصیبت از شر بُردهای خود خلاص می‌شوم و بیرون می‌آیم. ساعت ۱۰ شب به هتل باز می‌گردم. به بام می‌روم. زکریا منتظر است. خداحافظی با بر و بچه‌ها تبدیل به «بامید دیدار» می‌شود که لااقل من می‌دانم دیدار دیگری در کار نخواهد بود.

چهارشنبه ۱۶ اکتبر روز پانزدهم ۱۳۹۸/۷/۲۴

با سقرات در قلب و یونان در چمدان

به سوی تهران

صبح زود دوش و صبحانه و کراوات. از سوپرمارکت بزرگ و نزدیک، پنیر بزرگ و ژامبون بزرگ جهت سوقاتی می‌خرم. در فرودگاه آتن. اضافه بار دارم و می‌پردازم. در فرودگاه دوها با چه مصیبت و بدبختی پرواز به تهران را در یک زیر زمین دور و پرت پیدا می‌کنم.

پروازهای رو به کشورهای پیشرفته از سالن زیبا و مجهز است اما پروازی که رو به تهران می‌رود...؟! نه. ولش کن.

در فرودگاه تهران پلیس و ماموران گمرک سخت‌گیری غیر عادی می‌کنند. باید چمدان را زیر دستگاه ببینند مبادا در آن زکریا مخفی شده باشد. به خانه می‌رسم. سفر یونان را به پایان می‌رسانم اما یونان با من مانده. دیدار یونان ناتمام مانده.

پاهایم خرد و خمیر است اما در عوض گردن و شانه و کتف و

دستهایم نیز داغان شده‌اند. آرنج‌ها هم آسیب دیده و نیاز به ارتوپدی دارد.

یکی دو روز بعد به مطب دکتر جمشید میربها می‌روم و دستور ام. آر. آی. می‌گیرم که نیمه شب با هوشیار می‌روم.

بعد از کتاب «نویسندگان خود پرواز – راز خودکشی نویسندگان» هوشیار برای پدرش یک شعر گفت که اینجا میارم. داستان کتاب از این قراره که سر ویراستار و مشاور ناشر آن را پذیرفت. ناشر ویراستارش را عوض کرد و ویراستار جدید که کار ویراستار قبلی را قبول نداشت این کتاب را مردود اعلام کرد و در نتیجه در ۱۳۹۸ در اینترنت منتشر کردم.

کتاب ۱۱۵ صفحه است و خودکشی تعدادی از نویسندگان ایران و جهان مورد بررسی اجمالی قرار گرفته. کتاب با گشایش معروف صادق هدایت شروع می‌شه:

> در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح
> را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

شبانه
سوارکار پیر می‌آید
شنل‌اش رنگ شب گرفته اما
بوی دریا می‌دهد

خسته
بر اسب پیرش
عزم تیغه‌ی کوه می‌کند
ماه به انتظارش نشسته

شاهین
شبانه پریده
بر ستیغ کوه
رویش علف و زوزه‌ی باد را نظاره می‌کند
پرهایش رنگ شب گرفته

عزم دریا می‌کند
صبح به انتظارش نشسته

خط ترمز سفر

صبح شده. دارم فکر می‌کنم در سن ۷۴ سالگی باید به انـدازه‌ی اپیکور و عمر خیام دل زندگی کردن و اگـر بـتوانـی بـه انـدازه‌ی سقرات جیگر مردن داشت که من هیچ کدام ندارم.

چند وقت بود خواب‌های خرچنگ قورباغه‌ی محیطی مـی‌دیدم. معمولا اسم این جور رؤیاها کابوس است. دامادم پـدرام را مـثل پسرهام دوست می‌دارم. دکتر داروساز است. اهل علم و منطق و کار درست است. به نظرم می‌رسد او هم علاقه‌ای به مـن دارد. یک بار هم در تیم سه نفره‌ی نجات غریق من را از غرق شدن در دریا نجات داد. دیروز با کمی عذرخواهی پیش‌نهادکی داشت.

پدرام: عمو مسعود!

جانم.

- : منُ ببخشین اما می‌خوام پـیش‌نهاد کـنم شـما یک دکـتر را ببینین.

آره. حتما. چه خوب. چه موقع؟ کجا؟

- :نمی‌خواهین بدونین تخصصش چیه؟
چه فرقی می‌کنه؟ تو که میگی من حال می‌کنم.
- : شاید پزشک زنان و زایمان باشه.
چه بهتر. تازه می‌فهمه من چرا زیرش زاییده‌ام.
- : متخصص روان پزشکی و روان درمانی است. دکتر با سواد و خوب و به روز است.
آخ جون. آره. می‌خوام.
ته دلم خوش‌مزه آمد. بعد از پایان کتاب «چنین گفت سقرات» که اتفاقا اسم آن را هم پدرام پیش‌نهاد کرده بود و ناشران نابغه‌ی شهر، آن را برای چاپ قبول نکردند و من رایگان در اینترنت گذاشتم، فکر می‌کردم دیگر کتابی نخواهم داشت. اما شادمانی بازی جدید شاید هم‌کتاب تازه به دلم چنگ انداخت.
پدرام زنگ زد و از دکتر وقت گرفت و از همان لحظه بازی جدید شروع شد.
- : پری‌یوش ! بیا! پدرام یک دکتر برای معالجه‌ی گره‌گوله‌ها و بازی‌های عجیب غریب و کابوس‌های من پیدا کرده.
پدرام با لحنِ علمیِ متفکرِ غمگین: می‌ترسم آخرش دکتر هم مثل شما بشه!
یکشنبه آینده باید این دکتر را ببینم و در نتیجه آنژیوگرافی و فنر گذاری یا «پُرُو» دوم قلب را برای بعد از آن می‌گذارم. پاشم برم کتاب‌های «کلتون» را پست کنم و برم بازار. آخ جون. بازی شروع

شده.

این که دکتر رفتیم و در مطب دکتر چه مسخره بازی در آوردم فعلا بماند. آقای روان‌پزشک دم و دستگاه مفصلی داشت و دکتر نازنینی بود. به پدرام گفت این پدر زن را تا حالا کجا قایمش کرده بودی؟ این هم بماند. دکتر دستور تهیه داروی خارجی گرون قیمتی داد که پدرام خرید (البته پولش را دادم) اما حتا یک دونه‌اش را مصرف نکردم. همه‌ی این‌ها بماند برای به قول بهرام بیضایی شاید وقت دیگر.

گمانم کار من و محیط اطرافم از روان‌پزشک و این حرف‌ها گذشته.

ضمیمه اول

سوییس به‌هیچ دریای آزاد راه ندارد اما دریاچه‌های کوهستانی بزرگ و قابل کشتی‌رانی دارد. از بین این ده بیست تا دریاچه، چندتایی مهم‌ترند. از جمله دریاچه‌ی بودنسی در مرز آلمان و دریاچه‌ی نوشاتل. اما مهم‌ترین آن‌ها دریاچه‌ی لمان یا دریاچه‌ی ژنو است که نوعی مرز طبیعی سوییس و فرانسه به‌شمار می‌رود.

شهرهای سوییسی ژنو و لوزان و مونترو در ساحل شمالی آن قرار دارد و شهر اویان فرانسه که از مراکز آب‌های معدنی است در جنوب آن. از این سوی دریاچه ـ از سوییس ـ که نگاه می‌کنی انعکاس نورهای شبانه‌ی شهر کوهستانی اویان فرانسه چشم‌انداز بدیع و بی‌نهایت زیبایی را ایجاد می‌کند.

سوییس از چهار بخش آلمانی و فرانسوی و ایتالیایی و رومن تشکیل شده. سوییس آلمان از بخش‌های دیگر بزرگ‌تر و مهم‌تر و پیش‌رفته‌تر است. پای‌تخت آن شهر زوریخ است که

پیش‌رفته‌ترین شهر سوییس به‌شمار می‌آید.

حتا پرسه‌ی کوتاه مدتی در سوییس نشان می‌دهد اهالی سوییس آلمان خود را برتر از سایر بخش‌های کشور می‌دانند. هر قدر بینی‌ات گرفته باشد باز هم نوع خاصی از تبعیض را در هوای سوییس استنشاق می‌کنی.

سوییس فرانسه در درجه‌ی دوم قرار دارد. به‌اهمیت سوییس آلمان نیست اما از سوییس ایتالیا به‌مراتب مهم‌تر است. شهر اصلی آن ژنو، مقر اصلی ادارات و دوایر مختلف سازمان ملل متحد است. این شهر در منتهاالیه غربی سوییس قرار دارد و با فرانسه هم‌مرز است.

راکتور تحقیقاتی سرن که بزرگ‌ترین در جهان است نیمی در ژنو و نیمی در فرانسه است.

از شهرهای دیگر می‌توان از «ده کوره‌ی» لوزان نام برد که از امهات افتخاراتش، آن که دیوان عالی کشور یعنی بالاترین مرجع دادگستری سوییس در آن قرار دارد.

نام سوییس ایتالیا تیسینو است و برای من که در یکی از سفرهای قبلی از آن‌جا گذر کرده‌ام از نظر مناظر طبیعی و کوهستانی زیباترین بخش سوییس است. سوییس ایتالیا به‌مراتب عقب‌افتاده‌تر از دو بخش آلمانی و فرانسوی است و در آن حتا یک دانش‌گاه هم وجود ندارد. ظاهرا تبعیض نمی‌گذارد سوییس ایتالیا به‌خودش بیاید.

پـای‌تخت سـیاسی سـوییس ایـتالیا شـهر بـلین زونـا است امـا شهرهای لوکارنو و لوگانو را عده‌ی زیادی به‌خاطر فستیوال‌هـای سینمایی و سایر تفریحات می‌شناسند.

بخش رومـن سـوییس، گـریسونس اگـر چـه از نـظر تـقسیمات جغرافیایی خیلی کـم‌تر از سـایر بـخش‌ها بـه‌نظر نـمی‌رسد امـا به‌خاطر آن که در اشغال زبان آلمانی و تاحدودی هـم ایـتالیایی است و کم‌تر از یک‌درصد مردم سوییس به‌رومن تکلم می‌کنند و بابتش حتا تلویزیون جداگانه هم ندارند، اهمیت خاص ندارد.

پای‌تخت سوییس شهر آلمانی زبان برن است. سوییس آلمـان هم زیباییهای خاص خود را دارد به‌ویژه که قله‌ی ۴۴۷۸ مـتری مون‌سرون فرانسوی یا ماترهورن آلمانی آن‌جا قرار دارد.

سوییس با این کوچکی از ۲۳ ایالت کاملا خودمختار تشکیل شده که در تمامی امور داخلی کاملا مستقل از یک‌دیگر عمل می‌کنند و جز در موارد بسیار کلی، کاری به‌کار دولت مرکزی ندارند.

بسیاری از ریزه کاری‌های گردش کار سیاسی اجتماعی سوییس را در کتاب مجمع‌الجزایر شاعران پرومته آورده‌ام که در اینترنت و رایگان موجود است.

زیرزمین همه‌ی خانه‌های سوییس پناه‌گـاه‌های بسـیار مـحکم بتنی است که یادگار جنگ دوم هم نیست و تمام خانه‌های نوساز به‌آن مجهزند. گـویا سـوییسی‌ها خـود را بـرای «چـیزی» آمـاده می‌کنند.

ضمیمه دوم

بزرگ‌ترین دست‌آورد یونان باستان دموکراسی است. جوامع یونانی به دو بخش تقسیم می‌شد، یونانیان و بردگان. جمعیت آتن که آن را مدینة‌الحکما یا شهر فیلسوفان می‌خواندند ۴۰۰/۰۰۰ نفر بود که از آن میان ۱۵۰/۰۰۰ نفر آتنی و بقیه برده بودند. در دموکراسی یونانی که آن را دموکراسی اقلیت هم خوانده‌اند فقط مردان یونان حق رأی داشته‌اند و زنان و بردگان که عموما بی‌سواد هم بودند از حق رأی محروم بودند. حتا در دوره‌ای فقط یونانیان با سواد حق رأی داشتند و یونانیان بی‌سواد از حق رأی محروم بودند. مجسمه‌های به جا مانده از دموکراسی یونان همگی لبخند به لب دارند. حتا مجسمه‌ی ابوالهول بالدار موزه‌ی دلفی که علی‌القاعده می‌بایست عبوس باشد، خندان است زیرا در عهد دموکراسی ساخته شده و در روزگار دموکراسی حال مردم خوب بوده است. خندان بودن مجسمه‌های دوران دموکراسی در تضاد با مجسمه‌های عبوس دوران غیر دموکراتیک به وضوح به روحیه‌ی

مردم در دوران دموکراسی اشاره می‌کند. شیوه‌ی ویژه‌ی عملکرد دموکراسی یونان مفصل و دست‌آوردهای یونانیان در تمام زمینه‌های فرهنگی در دوران دموکراسی حیرت‌انگیز است.

سرزمین یونان همواره درگیر جنگ و انقلاب بوده است به طوری که شوخ طبعی در یونان می‌گوید «خورشید برای غروب کردن ناگزیر بود از جنگ‌سالاران اجازه بگیرد، در یونان حتا یک روز بدون جنگ و انقلاب به شب نرسیده است!» این جنگ‌ها و انقلاب‌ها تأثیرات شگفت در شکل‌گیری یونان داشته است.

برای شناخت تاریخ یونان به ویژه با توجه به جنگهای ایران و یونان نگاهی به دوره‌ی شاهنشاهی چهار پادشاه هخامنشی ضروری است: کوروش بزرگ (۵۲۰–۵۵۰ ق.م.) –کمبوجیه (۵۲۲–۵۲۹ ق.م.) –داریوش بزرگ (۴۸۵–۵۲۱ ق.م.) – خشایار شاه (۴۶۵–۴۸۵ ق.م.)

پادشاه عاقل عادل کوروش بود. کورُش کبیر در ۵۴۵ ق.م. تمام خاک آسیای صغیر (ترکیه) و شهرهای یونانی آسیای صغیر و جزایر یونانی اطراف آسیای صغیر و شرق دریای اژه را تسخیر و تابع خود کرد اما به طرف اروپا و یونان نرفت.

کمبوجیه مقدار فراوانی دسیسه کرد و اطرافیان خود شامل برادرش را کشت.

داریوش فتوحات فراوان دارد اما اواخر عمر دو شکست بزرگ را تحمل می‌کند. شکست اول سال ۵۱۵ ق.م. در حمله به روسیه‌ی

جنوبی و اقوام سکا است. داریوش کبیر در این سال پس از آن که فتوحات غربی کورش را کاملا در اختیار می‌گیرد مستقیما به اروپا لشکر می‌کشد و از بوسفور به وسیله‌ی پلی که از کشتی‌های پهلو به پهلو درست می‌کند عبور کرده و به سمت شمال می‌تازد. از رود دانوب می‌گذرد و در تعقیب دشمنان یعنی سکائیان روسیه‌ی جنوبی، تا رود دُن و تا قلب روسیه پیش می‌رود. سکاها حاضر به ایستادگی و جنگ با داریوش نمی‌شوند و عقب نشینی می‌کنند و ضمن عقب‌نشینی تمام آذوقه و علوفه را می‌سوزانند تا بر سپاه داریوش آن آورند که بعدها بر سپاه ناپلئون و هیتلر می‌آورند. داریوش که به جای رفتن به سوی جنوب خوش آب و هوا و گرفتن یونان به سرزمین‌های سرد شمال حمله کرده، هنگامی که سرما حادث می‌شود متوجه اشتباه عظیم خود شده و بی‌نتیجه به آسیای صغیر برمی‌گردد. در این هنگام چندین شورش یونانیان به وقوع می‌پیوندد که داریوش در نهایت قدرت سرکوب می‌کند و شهرهای شورشی را به آتش می‌کشد. در ۴۹۲ ق.م. داریوش تصمیم می‌گیرد یونان را به طور کامل تسخیر کند و سرشاخه‌ی شورش‌ها بشکند. در این سال داماد خود را با سپاه بزرگی از راه دریا به یونان می‌فرستد اما طوفان نیمی از کشتی‌ها را از بین می‌برد و موقتا از حمله به یونان منصرف می‌شود.

شکست دوم داریوش در ماراتن است. سردار او اول شهر اریتره را که سر راه است می‌گیرد. مردم آتن می‌خواهند تسلیم شوند اما

خبر می‌رسد که سپاه داریوش تمام مردم اریتره را قتل عام کرده و به هیچ کس امان نداده. مردم آتن تصمیم به مقاومت می‌گیرند. همه در جنگ شرکت می‌کنند و سپاه عظیم داریوش را در ماراتن شکست می‌دهند (۴۹۰ ق.م.).

مورخین به جنگ ماراتن از دو زاویه نگاه کرده‌اند. مورخین یونانی به آن اهمیت خارق‌العاده داده‌اند و با آب و تاب فراوان نوشته‌اند. مورخین ایرانی اما این جنگ را بدون اهمیت انگاشته و به سهولت از کنار آن گذشته‌اند. در سال ۴۹۰ ق.م. دو حاکمیت روبروی هم قرار می‌گیرند. ایران در روزگار داریوش کبیر بزرگ‌ترین امپراتوری جهان است. از شرق شامل پاکستان و افغانستان کنونی است و تا بخش‌هایی از چین و هند امتداد داشته است. از شمال شامل تمام کشورهای آسیای میانه و تا بخش‌هایی از روسیه گسترده است. از جنوب شامل بخش‌های عظیمی از سرزمین‌های جنوب خلیج فارس بوده است و از غرب شامل تمام سرزمین‌های شرق مدیترانه و مصر و ترکیه و دریای سیاه و شرق اروپا تا بلغارستان و مقدونیه شامل تمام جزایر دریای اژه و از جمله قبرس است. دولتشهر آتن سرزمینی بسیار کوچک به طول کم‌تر از ده کیلومتر است که در طول سالیان دراز در اثر جنگ‌های فراوان فرسوده شده و در سرزمین اصلی یونان نیز دارای رقبا و دشمنان متعدد از جمله اسپارت است. روستای کوچک ماراتن در فاصله ۴۲ کیلومتری شمال شرق آتن قرار دارد. داریوش که از

عظمت کشور و ارتش خود و کوچکی و ضعف آتن با خبر است، خود به این جنگ نمی‌رود و سپاهی را به سرکردگی داتیس، از راه دریا به آنجا گسیل می‌دارد. سپاه ایران سر راه شهر اریتره را تسخیر و غارت می‌کند و پس از کشتار به آتش می‌کشد سپس با ۶۰۰ کشتی در شبه جزیره‌ی آتیک لنگر می‌اندازد. یونانیان با آن که خشونت بی‌حد ایرانیان را در جنگ‌های قبلی دیده بودند تصمیم به تسلیم و سازش داشتند اما هنگامی که رفتار جدید ایرانیان را در جنگ اریتره می‌بینند به خاطر هراس از کشته شدن همگانی و آتش گرفتن هست و نیست‌شان و جلوگیری از غارت کامل و تجاوز ناگزیر به زنان‌شان و برای حیات و ممات تصمیم به مقاومت می‌گیرند. آتن سپاهی به سرکردگی میلتیاد برای مقابله با ایران می‌فرستد. در ماراتن دو سپاه به جنگ می‌پردازند و از هر دو طرف کشته‌های بسیار بر جا می‌ماند. نیزه‌های یونانی در این جنگ دو سر داشت. انتهای نیزه، تیزی بلندی بود که با آن مجروح بر زمین افتاده‌ی خود را از ترس زنده به اسارت افتادن به دست ایرانیان، پس از وداع آخرین می‌کشتند. سپاه آتن با کمک نیروی دیگری که از جنوب به یاری آنان آمده بود سپاه ایران را شکست دادند. ایرانیان که حدود چهار هزار نفر تلفات داده بودند به کشتی‌های خود سوار شدند و به آسیای صغیر برگشتند تا به فتوحات بعدی خود در شمال آفریقا ادامه دهند. یونانیان از جنگ ماراتن با افتخار تمام یاد می‌کنند. آنان با سرزمینی کوچک و

ارتشی متشکل از همه‌ی مردم، حتا شاعران و نمایشنامه‌نویسان، موفق به شکست ارتش حرفه‌ای عظیم هخامنشی شده بودند. برای ایرانیان اما قضیه اهمیت نداشت، نه سرزمین کوچک آتن و نه کشته شدن چهار هزار نفر که به هیچ وجه غیر قابل جبران نبود هیچ کدام مهم نبود، به ویژه که پس از آن فتوحات فراوان دیگر به دست آمد. جنگ ماراتن برای ایرانیان نیش خوردن فیل از پشه به حساب می‌آمد. یکی از اهالی آتن پس از پیروزی در جنگ فاصله‌ی ۴۲کیلومتر از دهکده‌ی ماراتن تا آتن را می‌دود و هنگامی که به آتن می‌رسد فریاد می‌کشد «آتن پیروز شد» و بر زمین می‌افتد و می‌میرد. از آن پس برای یادآوری این افتخار و شجاعت مسابقه دو ماراتن در المپیک برگزار می‌شود.

خشایار شاه در ۴۸۰ ق.م. فرماندهی سپاه عظیمی را خود در دست می‌گیرد و در ترموپیل یونانیان را شکست می‌دهد. خشایارشاه پیروزی‌ها و شکست‌های متعدد دارد او حتا یک بار به آتن حمله می‌کند، مردم به سالامیس فرار می‌کنند. خشایارشاه آتن را می‌گیرد و خراب می‌کند و آتش می‌زند اما در نهایت در نبرد سالامیس و جنگ‌های پس از آن شکست می‌خورد.

مردم آتن پس از حمله‌ی خشایار شاه به جزیره‌ی سالامیس فرار کردند. خشایار شاه در تعقیب آنان در تنگه‌ی سالامیس به جنگ پرداخت. او در این جنگ شکست خورد و بازگشت.

در ۴۷۹ ق.م. بار دیگر ارتش ایران آتن را تسخیر کرد اما در پلاته

از سپاه یونان شکست خورد.
نیروی دریایی یونان در دماغه‌ی میکال به نیروی دریایی ایران حمله کرد و کشتی‌های ایرانیان را به آتش کشید و نیروی دریایی ایران را معدوم کرد و برای همیشه طومار ایرانیان را در هم پیچید. تاریخ جنگ‌های ایران و یونان برای بعضی ایرانیان دلگزاست و برخی از آنان می‌اندیشند این داستان معتبر نیست و هرودوت افسانه بافته و این تاریخ را از خودش در آورده است. اما قبل از هرودت، آیسخولوس آن را بیان کرده، سقرات هم در رساله‌ی منکسنوس آورده و تصور نمی‌کنم کسی بخواهد مدعی شود که این دو بزرگ یعنی آیسخولوس و سقرات گزارش جعل کرده‌اند. هرودوت ۴۱ سال از آیسخولوس کوچک‌تر است و آیسخولوس در هر دو جنگ ماراتن و سالامیس شرکت داشته. هرودوت ۶ سال بعد از نبرد ماراتن به دنیا آمده و بی‌تردید کارهای آیسخولوس را خوانده. اگر گزارش هرودوت را مجعول بدانیم باید گناه آن را به پای آیسخولوس بنویسیم. هرودوت ۱۴ سال از سقرات بزرگ‌تر است. در زمان سقرات که ۲۰ سال بعد از ماراتن و ۱۰ سال بعد از سالامیس به دنیا آمد بسیاری از یونانیانِ از جنگ برگشته، داستان‌ها را دست اول تعریف کرده‌اند. جالب اینجاست که آیسخولوس قبل از هرودوت بوده و در نتیجه او را نمی‌شناخته، سقرات هم هیچ اشاره‌ای به هرودوت نمی‌کند در حالی که رسالات افلاتون به تمام نام‌ها اشاره دارد.

افلاتون در رساله جمهوریت در بـاره‌ی ولایت فـیلسوف سـخن می‌گوید و در رساله قوانین با جزئیات به نوع حکومت دیکتاتوری در ایران و دموکراسی در یونان مـی‌پردازد و پـیروزی مـاراتـن را غلبه‌ی دموکراسی بر دیکتاتوری می‌داند.

در یـونان جـنگ‌های فـراوان بـین دولتشـهرها درگـرفته است. جنگ‌های آتن و اسپارت تقریبا دائمی بود. اسـپارت قـوی‌ترین دولتشهر یونان به شمار می‌آمد. یکی از مهم‌ترین و معروف‌ترین موارد آن جنگ‌های موسوم به «پلوپونز» بین آتن و اسپارت است. پس از آن کـه خـطرات ایـرانـیان بـرطرف شـد تـازه نـوبت بـه جنگ‌های اصلی یا جنگ‌های داخلی رسید. دولتشهرهای آتن و اسپارت ۲۱۲ کیلومتر با یکدیگر فاصله دارند. جنگ‌های موسوم به پلوپونزی در ۴۳۱ شروع شد که سال‌ها به طول انـجامید و در نهایت پس از آن که اسپارت از شاه ایران بـر عـلیه آتـن کـمک گرفت، در ۴۰۴ با پیروزی اسپارت و انهدام آتن پایان یافت.

ضمیمه سوم

در حدود دو هزار و پانصد سال پیش، در سال ۴۷۰ بچه‌ای به دنیا آمد که قرار بود سرگذشت دنیا را رقم بزند. اسم مادر سقرات خانم فائِنارت بود و کارش این که به خانم‌های حامله کمک کند تا بچه‌شان را به دنیا بیاورند. به کسی که این شغل را دارد قابله یا ماما می‌گویند. آن قدیم‌ها مثل الان نبود که کارها تخصصی شده باشد، پزشک جراح متخصص زنان وجود نداشت و خانم‌های آبستن با کمک قابله‌ها می‌زائیدند.

سقرات بعدا شیوه‌ی کار خودش را از شغل مادرش (مامایی) وام گرفت و چون کارش این بود که حقیقت را از دل مردم در بیاورد، می‌گفت شماها حقیقت را در دل‌تان دارید و با خودتان این طرف و آن طرف می‌برید، من فقط مثل یک ماما سعی می‌کنم به شما کمک کنم تا حقیقت از دل‌تان بیرون بیاید.

اسم پدر سقرات آقای سوفرونیسکوس بود و به مجسمه‌سازی اشتغال داشت. از پدر سقرات کاری باقی نمانده تا معلوم شود

کجای کار ایستاده بوده اما از آن‌جائی که اسمش به خاطر سقرات یعنی پسرش در تاریخ مانده، احتمالا مجسمه‌های چندان مهمی نمی‌ساخته.

سقرات اولش شاگرد پدرش بود و مجسمه می‌ساخت. گویا کارش پُر بدک هم نبوده چون اجازه پیدا کرد روی مجسمه‌ی دختران زئوس یعنی خدای خدایان کار بکند. این دخترها به الهه‌ی بخشش معروف بودند و اسم شناسنامه‌ای آن‌ها «آگلایا» و «تالیا» و «ائوفروسونه» بود. سقرات مجسمه‌های این دختران را ساخت که تا قرن دوم میلادی در بخش بلند شهر آتن به نام آکروپولیس پا بر جا بود.

اسم خدای مجسمه‌سازان «دادالوس» بود و یکی دو جا سقرات به شوخی گفته که از نوادگان دادالوس است. مجسمه‌های دادالوس آن قدر عالی بودند که حرکت می‌کردند. این آقای دادالوس که معمار و مجسمه‌ساز افسانه‌ای یونان باستان است سرگذشت جالبی دارد. او وسط زندان بزرگ و مشهور باستانی، یک برج بلند ساخت که زندانیان آخرِخلاف را آنجا حبس کنند تا امکان فرار نداشته باشند. اما خودش را در آن‌جا به زندان انداختند. از قدیم گفته‌اند:

«چَه مَکَن بهر کسی / اول خودت دوم کسی.»

پسر دادالوس که در ضمن همدست باباش در خلافکاری هم بود در این عملیات همراه او به زندان افتاد. اسم این پسر «ایکاروس»

بود و فکر بکری به کلّه‌اش خـطور کـرد. آن‌هـا مـوم‌های عسـل صبحانه‌ی زندان را به تن‌شان مالیدند و روی آن پر پـرندگان را چسباندند و از پنجره‌ی برج پرواز کردند. دادالوس با مخ به طرف زمین شیرجه زد اما ایکاروس رفت به طرف خورشید. در اثر گرما موم‌ها ذوب شد، او هم با کلّه به طرف مدیترانه پـرواز کـرد. چـرا سقرات گفته نوه‌ی کسی است که سرازیری پرواز کرده بود؟ خود سقرات که در مقام انسان جز سربالائی نرفت.

سقرات در دامنه‌ی کـوه «لیکـابتوس» در روسـتای فـقیر نشـین «آلوپس» در سه کیلومتری مرکز آتن آن موقع به دنیا آمد. خـود آتن پایتخت یونان بود و هست. برای ایـن کـه دوران سـقرات را بشناسیم و خانواده‌اش را در متن جامعه ببینیم بگویم که سقرات از بر و بچه‌های روزگار «پریکلس» است. تمام یونان خان‌خانی یا ملوک‌الطوایفی و به هم ریخته بود. همه با هم جنگ داشتند و دَم به دقیقه یک جنگ تازه شروع می‌شد. جنگ‌های اصلی بین دو حکومت آتن و اسپارت رخ می‌داد اما سایر حکومت‌های مـحلی هم دائم با یکدیگر جنگ داشتند. آنان دشمن خارجی هم داشتند که ایرانیان بودند. انواع و اقسام حکومت‌های محلی و دیکتاتوری به وجود می‌آمد و از بین می‌رفت و یک بلبشوی کامل برقرار بود تا این که پریکلس ظهور کرد.

پریکلس در سال ۴۹۵ به دنیا آمد و در سال ۴۲۹ پس از ۶۶ سال زندگی پر افتخار و پر اصلاحات در آتن از دنیا رفت. هنگامی که

سقرات به دنیا آمد پریکلسِ ۲۵ ساله اصلاحات خودش را شروع کرده بود و موقعی که پریکلس مرد سقرات ۴۱ سال داشت.

پــریکلس بــزرگ‌ترین ســیاست‌مدار یـونان بـاستان است کـه دموکراسی یونان را به اوج خود رساند. البـته یـونانیان تـا قـبل از پریکلس با دموکراسی آشنائی داشتند اما پریکلس قضیه را جدی کرد. در دموکراسی پریکلس میزان مشارکت مردم به بالاترین حد خود رسید و آبادی‌های بسیار ساخته شد. میوه‌ی اصلی دموکراسی پریکلس، پدیداری یونان طلائی است که تاکـنون بـیش از هـر ســوژه‌ی دیگــری، مــوضوع تــزهای دکـترا در دانشگـاه‌های پیش‌رفته‌ی جهان بوده است. در یونان طلائی، ریاضیات، نجوم، مهندسی، پزشکی، فلسفه، موسیقی، مـعماری، مـجسمه‌سازی، نــمایش‌نامه‌نویسی، بــازی‌گری، شـعر و... بـه اوج رسـید. ایـن دموکراسی مدت زیادی نپائید اما تأثیر آن تا همین امـروز بـاقی مانده است.

سقرات بسیار زشت بود. صورت پهن و گرد و چشمان بـرآمـده و دماغی بزرگ و کوفته و لب‌های کلفت و شکم فربه داشت. خیلی زود طاس شد. سر بزرگی داشت که به مغز بزرگ او دلالت می‌کرد. از همان کودکی با هوش بود و درس‌هایش را خوب یاد می‌گرفت. آموزش اولیـه‌ی سـقرات شـامل ریـاضیات، ادبـیات، مـوسیقی، ورزش و علوم عمومی آن روزگار بود. معلم سقرات معلوم نیست، بعضی معتقدند او فلسفه را نـزد مـعلم مشـهور آن روزگـار یـعنی

«آرکلائوس» فرا گرفت. آرکلائوس در قرن پنجم زندگی می‌کرد. او شاگرد آناکساگوراس بود. می‌گویند جز سقرات معلم اوریپید هم بوده است. آرکلائوس نخستین کسی بود که اندیشه‌ورزی فلسفی را از بررسی طبیعت به جانب اخلاق انسانی متمایل کرد.

سقرات هر چه بیش‌تر یاد می‌گرفت بیش‌تر معتقد می‌شد که چیزی نمی‌داند. خودش گفته «همین قدر می‌دانم که نمی‌دانم». حرف‌های سقرات و از جمله همین سخن در طول تاریخ و در تمام فرهنگ‌ها پژواک یافته:

تا بدان‌جا رسید دانش من　　که بدانم همی که نادانم

احتمالا این شعر از بوعلی سیناست. مهم نیست که این شعر را چه کسی امضاء کرده، مهم این است که اندیشه‌ی آن از سقرات است.

داستان‌های زندگی سقرات مانند هر انسان بزرگ دیگر با افسانه آمیخته است.

سقرات شجاع بود. از بر و بچه‌های نیروی دریائی بود. در جنگ شرکت کرد. یکی از شاگردانش به نام الکبیاد، جزو نظامیان رده‌ی بالا بود که بعدا به فرماندهی ارتش رسید. الکبیاد در جنگ به شدت زخمی شد و افتاد، سقرات او را به دوش کشید و نجات داد. هنگامی که می‌خواستند مدال شجاعت و لیاقت را به سقرات بدهند نپذیرفت و خواست که آن را به الکبیاد بدهند.

بی نهایت فقیر و اغلب پا برهنه بود. در زمستان روی سنگ‌های

یخ بسته با پای برهنه حرکت می‌کرد و به ارتش کمک می‌رساند. فضیلت سقرات درخشان بود. یک بار فرماندهان نظامی او را به دستگیری انسانی خوب مأمور کردند و از او «آدم فروشی» خواستند. سقرات این کار را انجام نداد در عوض از فرماندهان برای همیشه جدا شد. به این ترتیب سقرات نشان داد که عبارت مأمور و معذور معتبر نیست و مأمور نیز مسئولیت‌های خودش را دارد.

صحنه‌ای در زندگی سقرات رخ داده که مشابه آن در زندگی تمام اولیاء و انبیاء پیش آمده است. یک بار طرف‌های عصر و پیش از غروب آفتاب از چادر بیرون آمد و با قیافه‌ای اندیشناک قدم زد و بعد روی سنگ یخ بسته‌ای بی‌حرکت ماند. صورتش از جدال هولناک درونی و اندیشه‌های عمیق حکایت می‌کرد. هنگامی که هوا تاریک شد کنجکاوی عده‌ای تحریک شده بود و از دور به تماشا ایستادند اما کسی مزاحم احوال او نشد. سقرات تمام شب آرام و ساکت ماند. هنگام طلوع خورشید به آفتاب احترام کرد و شکر به جا آورد و به چادر باز گشت. چنین شبی که در آن استحاله‌ی درونی سقرات رخ داده شاید مهم‌ترین شب طول تاریخ فلسفه باشد.

از کودکی و نوجوانی سقرات خیلی کم می‌دانیم. یک بار دوستان و شاگردان سقرات به او پیله کردند که تو باید ازدواج کنی. هر چی سقرات گفت بابا وابدهید بگذارید ماست‌مان را بخوریم گفتند

نمی‌شود. سقرات بالاخره تسلیم شد و گفت بسیار خوب، حالا من با چه کسی عروسی کنم؟ بچه‌ها گفتند کاریت نباشد، ما خودمان برایت عروس را پیدا می‌کنیم. رفتند یک دختر آوردند کـه خـیلی خوشگل بود. سقرات قبول نکرد و گفت مـن زشـتم. رفـتند یک دختر آوردند که خیلی ثروت‌مند بود. سقرات گفت من فقیرم. رفتند یک دختر آوردند که خیلی دانا بود. سقرات گـفت نـمی‌شود مـن نادانم. رفتند هر چه دخـتر خـوب آوردنـد سـقرات عـیب گـرفت. پرسیدند پس چه کنیم؟ سقرات گـفت مگـر نـمی‌گوئید کـه مـن بهترین معلم هستم و می‌توانم حتا به گنجشک هندسه یاد بدهم؟ خب پس بروید و بدترین زن را برای من بیاورید.

هر زنـی را آوردنـد سـقرات یک خـوبی در او دیـد و بـدتر از او را خواست تا این که بالاخره بدترین و بداخلاق‌ترین زن یونان را که شهره‌ی آفاق بود برایش آوردند. ایـن زن گـزانـتیپ نـام داشت. سقرات گفت همین مناسبه و با او ازدواج کرد.

منزل سقرات خیلی فقیرانه بود. کف تنها اتاق آن خاک بود و فرش نداشت. خودش که رخت و لباس درست و درمان نداشت. کفش هم که پاش نبود. زندگی زن و بچه‌اش هم در همین حدود بـود. روزی در همین اتاق خاکی سقرات داشت کتاب می‌خواند. زنش از در وارد شد و شروع به قُر زدن کرد که مگر این هم شد کار؟ از صبح تا غروب یا کتاب می‌خوانی یا با جوان‌ترها صحبت‌های «هشت من نُه شاهی» می‌کنی. نگاه کن ببین همه‌ی قوم و خـویش‌ها و

دوستان‌مان چه جوری همه چیز دارند و راحت زندگی می‌کنند. سقرات به قُرقُرهای گزانتیپ توجه نکرد و به خواندن ادامه داد. گزانتیپ که بی‌خیالی شوهرش را دید بنای داد و فریاد گذاشت اما تأثیری نکرد و سقرات همین طور می‌خواند. بالاخره گزانتیپ قابلمه را برداشت و محکم کوبید توی سر استاد. سقرات همین طور که کتاب دستش بود آرام از جایش بلند شد و در حالی که سرش توی کتاب بود آهسته به طرف در خروجی رفت. وقتی به در رسید، سرش را از کتاب بلند کرد و رو به گزانتیپ گفت تو که زدی، کاش توی کمرم می‌زدی. هر دو به یک اندازه درد داشت اما چون توی سرم زدی چشمم ستاره ستاره شد و مدتی سرم گیج رفت و نتوانستم بخوانم و وقتم تلف شد و از اتاق بیرون رفت. سقرات با گزانتیپ داستان‌ها دارد اما بالاخره او را هم آدم کرد. سقرات سه پسر به نام‌های لامپروکلس، سوفرونیسکوس و مِنخِنِس دارد که رد پائی از خودشان در تاریخ به جا نگذاشته‌اند.

به تدریج که بزرگ‌تر می‌شد رفتاری شایسته‌تر و اخلاقی‌تر در پیش می‌گرفت و کلامش نیز خردمندانه‌تر و آرام‌تر می‌شد تا جائی که مردم در او به چشم خردمندی بزرگ نگاه می‌کردند و شاگردان فراوانی به دورش حلقه زدند اما او همیشه خود را نادان‌ترین آدم‌ها به شمار می‌آورد.

طرز کارش این بود که در هر موضوعی به سوآل و جواب مشغول می‌شد اما خودش پاسخی نداشت چون «نادان» بود.

در آن موقع در یونان یک هاتف یا پیشگو یا اوراکل در معبد «دِلفی» وجود داشت. خرابه‌های این معبد هنوز هم باقی مانده است. مهم‌ترین مشخصه‌ی این غیبگو اینکه از همه چیز خبر داشت. یک روز مردم نزد هاتف معبد دلفی رفتند و از او پرسیدند خردمندترین آدم روزگار چه کسی است؟ هاتف جواب داد سقرات. خبر به سقرات آوردند، گفت حتما اشباهی رخ داده، من اثبات می‌کنم که دیگران از من خردمندتر هستند. برای این منظور با خردمندان زمانه به گفتگو نشست و در زمینه‌های تخصصی خودشان با آنان به بحث پرداخت تا نشان دهد آنان بهتر می‌دانند اما همیشه نتیجه بر عکس بود و معلوم می‌شد خود سقرات بیش‌تر می‌داند. اما سقرات پاسخی برای سوآل‌ها نداشت. بالاخره سقرات خود به معبد دلفی رفت.

وقتی به او می‌گفتند حرف‌هایت را بنویس می‌گفت نوشتن سواد می‌خواهد و دیالوگ را ترجیح می‌داد چون هیچ نمی‌دانست. آخر سر وقتی گفتند بالاخره جواب چیست؟ گفت بر دیواره‌ی معبد دلفی نوشته بودند «خود را بشناس» و به این ترتیب مهم‌ترین فرمول روزگار را به میان آورد. اگر غیر از «خود را بشناس» بخواهیم دنبال حرف‌های سقرات بگردیم به گنج می‌رسیم. «خوبی زیبائی، دانائی، هر سه یک چیزند» نیز از سقرات است.

دنیا باید از افلاتون و گزنفون و آریستوفان ممنون باشد که سقرات را نوشتند و باعث شدند که سقرات مقام پیام‌آوری یا الوهیت پیدا

نکند و در مقام پر افتخار انسانی والا باقی بماند. آنان نگذاشتند سقرات پیغمبر یا خدا بشود. در غیر این صورت سقرات هم حداکثر تبدیل به پیغمبر یا خدائی مانند بودا و کنفوسیوس و لائودزو می‌شد.

این راز جدایی مغرب زمین از مشرق زمین است. در غرب به علوم تکیه کردند که آینده نگر است اما در شرق به ادیان تکیه کردند که رو به سوی گذشته دارد.

زندگی سقرات از فلسفه‌اش جدا نیست. سقرات مجموعه‌ای از فیلسوف، معلم اخلاق و... است. او همه‌ی افکارش را زندگی کرده است. برای آشنائی با افکارش باید مجموعه‌ی آثار افلاتون را خواند.

سقرات نخستین شهید اندیشگی است. سرچشمه‌ی رودخانه‌ای که می‌توان آن را چشمه و رودخانه‌ی شوکران نامید. کاشفان فروتن شوکران پس از آن به فتح دنیا رفتند. بعد از سقرات هیچ کس نیست که بتواند ادعا کند از او تأثیر نپذیرفته است.

در مورد سقرات سه گزارش دست اول هست و او را سه نفر معرفی کرده‌اند. افلاتون و گزنفون و آریستوفان. پس از آن ده‌ها و صدها و هزاران کتاب و مقاله و مطلب در مورد سقرات نوشته شده است. نزدیک‌ترینش را ارستو نوشته اما ارستو سال‌ها بعد از مرگ سقرات به دنیا آمده و گزارش او دست اول محسوب نمی‌شود.

آریستوفان نمایش‌نامه‌نویس و از دوستان خود سقرات است.

نمایش‌نامه‌ای به نام اَبر نوشته که سراپا ریشخند و استهزاء است. در این نمایش‌نامه سراسر طنز، سقرات انسانی است که به مقولات علمی بیش از خدایان احترام می‌گذارد و به پدیده‌های طبیعی مثل اَبر بیش از خدایان مهر می‌ورزد. این نمایش‌نامه در زمان جوانی سقرات به اجرا در آمد و اگر در آتن هنوز کسی وجود داشت که سقرات را نمی‌شناخت، پس از اجرای این نمایش همه او را شناختند. سقرات در مورد این نمایش‌نامه هیچ اعتراضی به آریستوفان نکرد. جز دوستی و مودّت بین‌شان وجود نداشت و با دشمنی فرسنگ‌ها فاصله داشتند. با این که آریستوفان سقرات را کمی تا قسمتی دست انداخته اما سقرات احتمالا ته دلش بدش هم نیامده. در آن زمان همه به نمایش اَبر آریستوفان خندیدند اما وقتی که بیست و پنج سال بعد سقرات را به اتهام بی‌احترامی به خدایان و گمراه کردن جوانان محاکمه و محکوم و اعدام کردند همه به اقتدار و پیشگویی تأثر پی بردند و بسیاری گریستند. کمدی تبدیل به تراژدی شده بود.

گزارش بعدی را گزنفون نوشته. در گزارش گزنفون با چهره‌ی انسانی سقرات رو به رو می‌شویم. سقرات انسان مهربان و پا بر زمینی است که سرشار از خصایص مثبت انسانی است. او نمونه‌ی انسان خوب است. شیوه‌ی اجرائی و معرفی سقرات در آثار گزنفون و افلاتون یکسان است در نتیجه به راحتی می‌توان مشترکات این دو گزارش را پذیرفت. در این صورت سقرات چنان

باعث گسترش جدل منطقی یا دیالکتیک شده که مـی‌توان او را مخترع دیالکتیک خواند در حالی که قبل از او وجود داشته است. سقرات با چنان درجات عالیه‌ای به بسط اخلاق پرداخته و موازین آن را فرموله کرده که او را «واضع» علم اخلاق می‌خوانند.

گزارش اصلی کار سقرات را افلاتون ارائه کرده است. افلاتون که برترین شاگـرد سـقرات است هـرگز مـن و مـا نگـفت و خـود را مستحیل در سقرات نشان داد و از این نظر بی همتاست. افلاتون شیفته‌ی سقرات است. موقعی که سـقرات را مـی‌کُشند افـلاتون بیست و هشت سال دارد. پس از پایان مراسم اعدام، گریه‌کنان به خانه می‌آید و تمام نمایش‌نامه‌ها و شعرهایش را پاره مـی‌کند و دور می‌ریزد و از آن زمان تا پایان عمر در مورد سقرات می‌نویسد. سقرات در کارهای افلاتون، بر خلاف گزنفون، چهره‌ی انسـانی نــدارد بـل‌که نـاب انسـان است. افـلاتون جـزئیات فـراوانـی را می‌نویسد و نهایتا کار به جائی می‌رسد که سخنان خـود را نـیز از زبان سقرات بیان می‌کند.

افلاتون ساختار شکوه‌مند فلسفه‌ی خود را از زبان ساده‌ی سقرات بیان کرده است و این کار را با چنان زبان ساده و شیوائـی انـجام داده کـه امـروزه مـی‌توان آن را بـه عـنوان یکـی از شـیواتـرین نمایش‌نامه‌ها یا رمان‌ها نیز خواند. تاکنون چندین نفر رساله‌های افلاتون را ترجمه کرده‌اند، فروغی، صناعی، لطـفی و دیگـران و لااقل یک بار نیز کلیات آثار او به فارسی ترجمه و مـنتشر شـده

است.

ضمیمه چهارم

یونان کشوری در انتهای شبه جزیره‌ی بالکان در جنوب قاره‌ی اروپا و مجمع‌الجزایری در دریای مدیترانه است. با مساحت ۱۳۱۹۴۴ کیلومتر مربع از کشورهای کوچک جهان به شمار می‌آید. با چهار کشور مرز مشترک دارد. در شمال غرب آن آلبانی، شمال آن مقدونیه و شمال شرق آن بلغارستان واقع شده است. یونان از طرف شرق با ترکیه مرز مشترک دارد. یونان باستان از غرب ترکیه تا شرق ایتالیای کنونی را شامل می‌شد. یونان داخل دریای بزرگ مدیترانه است. بخش‌های کوچک‌تر دریای مدیترانه اسامی خاص خود را دارد. غرب یونان دریاهای یونیایی و خلیج آدریاتیک قرار دارد. شرق یونان دریای اژه و جنوب آن دریای مدیترانه است. یونان سرزمینی کوهستانی است. کوه‌های آن از شمال غربی به سمت جنوب شرقی کشیده شده است. ارتفاع این رشته‌کوه هر چه به سمت جنوب می‌رود کم‌تر شده تا نهایتا به دریا ختم می‌شود. از طرف غرب محدود به رشته‌کوه

پیندوس است که تقریبا ۱۶۰ کیلومتر طول دارد. از طرف شمال دارای رشته کوه المپ است که در مرز مقدونیه قرار دارد. بلندترین قله‌ی المپ (جایگاه خدایان) به ارتفاع ۲۹۱۷ متر از سطح دریاست. سرزمین اصلی یونان به طور طبیعی پشت به کوه است و رو به سوی شرق و جنوب دارد و همین یکی از علل مهم پیدایش تمدن باستانی یونان است. یونان دارای تعداد فراوانی جزیره است. این جزایر کوچک و بزرگ در آب‌های اطراف یونان قرار دارد، برخی مسکونی و بسیاری غیر مسکون است. از جزایر مشهورتر می‌توان از کرت، رودس، میلوس، لسبوس، قبرس و سیسیل نام برد. اکثر جزایر یونان در دریای اژه واقع شده است. یونان مانند مچ دستی است که پنجه‌اش را به سوی شرق و جنوب باز کرده و از آن‌ها بسیار دریافت کرده است. پنجه‌ی یونان شباهت با برگ درخت چنار دارد که در کناره هر انگشت، مضرس‌های فراوان وجود دارد. هر کدام از این بریدگی‌ها یک خلیج پدید آورده. با این که یونان کشور کوچکی است اما به لطف جزایر فراوان و بریدگی‌های سواحل آن و خلیج‌های بی شمار، دارای سواحل بسیار طولانی است. همین ویژگی باعث شده سفرهای داخل یونان به خاطر سهولت ترجیحا از طریق آب انجام شود و همین امر از روزگاران باستان سبب شد که یونانیان دریانوردان ماهری شوند.

ترکیه‌ی کنونی از نظر طبیعی به دو بخش تقسیم می‌شود. بخش

غربی آن را آناتولی می‌نامند. شبه جزیره‌ی آناتولی از شمال به دریای سیاه محدود می‌شود. در غرب از دریای سیاه از طریق تنگه‌ی بُسفُر به دریای مرمره و سپس از طریق تنگه‌ی داردانل به دریای اژه محدود است که بسیاری از جزایر یونانی اینجا قرار دارد. در جنوب نیز به دریای مدیترانه محدود می‌شود.

در بسیاری از کتاب‌های تاریخی و مدارک قدیمی جغرافیایی، آناتولی را آسیای صغیر نامیده‌اند. بخش‌های غربی و ساحلی آسیای صغیر و همچنین جزایر کنار آن جزو نقاط پر رونق یونان باستان بوده است که از آن جمله می‌توان به اِفِسوس اشاره کرد.

یونان رو به سوی شرق و جنوب دارد. یونان باستان شامل یونان کنونی به علاوه‌ی غرب ترکیه و جنوب ایتالیای امروز بوده است. ترکیه در آن موقع جزو امپراتوری هخامنشی است. دو طرف دریای اژه دو کشور باستانی قرار دارد. امپراتوری هخامنشی شرق دریای اژه و یونان غرب این دریاست.

اکثر اسامی سرزمین‌های دنیای متمدن آن موقع منسوخ شده است. بابل، کلده، آشور، فنیقیه، سومر و مانند آن. بیان امروزی تا حدودی به درک فضای آن موقع کمک می‌کند. در سرزمین‌های شرق و جنوب مدیترانه مانند لبنان، سوریه، عراق، فلسطین، مصر، شمال آفریقا، کشور پهناور ایران و سرزمین بزرگ هند، مقدار فراوانی داده‌های اولیه‌ی ریاضی، ستاره‌شناسی، پزشکی و... و صد البته دین‌های باستانی و همراه با آن خرافات باستانی

پدید مـی‌آید کـه بـه واسـطه‌ی تـجارت از یک سـو و بـه خـاطر جنگ‌های دائمی از سوی دیگر، این داده‌های عـلمی بـه یـونان سفر می‌کند و در سراسر یونان پخش می‌شود. اذهان تیز هوش که در جزایر آرام، فارغ از مسـایل حـاد روز زنـدگی مـی‌کنند مـوفق می‌شوند در طول زمان این داده‌ها را همراه با یـافته‌های جـدید خود بیامیزند و پردازش کنند و بزرگ‌ترین مرکز علمی و فرهنگی و فلسفی و هنری را پدید آورند که پرتو انوار خرد و حکمت آن تا امروز راه بشریت را روشن کرده است. یـونان از شـرق و جـنوب بسیار دریافت کرده اما خودش داده‌های ناکافی و ناقص را تکمیل و پردازش کرده و «یونان» باستان را به وجود آورده است.

مصالح ساختمانی از اقصی نقاط مشرق زمین، ایران، هند، مصر و شرق مدیترانه به یونان می‌رسد و یونانیان با آن مصالح رفیع‌ترین ساختمان فلسفی و اندیشگی را می‌سازند. نخود و لوبیا و سبزی و گوشت و سایر ملزومات از شرق و جنوب وارد یـونان مـی‌شود و یونانیان نمک و فلفل و چاشنی‌ها را به آن می‌افزایند و بـهترین آشپزی را می‌کنند و خوش مزه‌ترین غذا را می‌پزند.

در کتاب «چنین گفت سقرات به جوان‌ترها» حزئیات فراوانـی از این مسایل را آورده‌ام این کتاب به رایگـان در ایـنترنت مـوجود است:

https://archive.org/details/choningoftsoqrat

در این سایت تعداد دیگری از انتشاراتم به رایگـان در دسـترس است:

https://archive.org/search.php?query=creator%3A%22Mas%CA%BB%C5%ABd+Khayy%C4%81m%22

زحمت این بارگذاری راکلتون کشیده.